

نیری، حسین، ۱۳۵۱ -

راز مدرسه ی ما (براساس زندگی شهید دکتر محمود قندی) / نویسنده حسین نیری. --
تهران: سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران، معاونت پژوهش و ارتباطات فرهنگی، نشرشاهد، ۱۳۸۵.
۸۴ ص

ISBN: 964-394-212-0

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

۱. قندی، محمود، ۱۳۲۳-۱۳۶۰. -- سرگذشتهامه. ۲. واقعه هفت تیر، ۱۳۶۰ -- شهیدان -- سرگذشتهامه. الف. سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران. نشرشاهد. ب. عنوان.

۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲

DSR ۱۶۶۸/۹۹

۸۵-۱۷۷۴۶ م

کتابخانه ملی ایران



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

راز مدرسه ی ما

(زندگی نامه ی داستانی شهید محمود قندی)

نویسنده: حسین نیری

ناشر: نشرشاهد

شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

چاپ و صحافی: چاپ معراج

نوبت چاپ: اول - ۱۳۸۵

قیمت: ۶۰۰۰ ریال

ISBN: 964-394-212-0

شابک: ۹۶۴ - ۳۹۴ - ۲۱۲ - ۰

نشانی: تهران - خیابان آیت الله طالقانی، خیابان ملک الشعرا ی بهار پلاک ۳
ساختمان معاونت پژوهش و ارتباطات فرهنگی بنیاد شهید و امور ایثارگران ،
نشرشاهد

تلفن: ۸۸۳۰۸۰۸۹ - ۸۸۸۲۳۵۸۵

فهرست

راز مدرسه ی ما ۳

شیر آب کجاست ۱۱

من، او، نیمرو ۲۲

سلام آقا دامادا! ۳۲

خبرنگار، با کله خیس ۴۲

شیرم حلال مادرا! ۴۹

راز مدرسه ی ما

حالا که می‌خواهم همه چیز را از روز اول بنویسم، می‌بینم اولش ماجرا خیلی جالب شروع شد. راستش اصلاً فکرش را هم نمی‌کردم که کار این قدر بیخ پیدا کند. تازه زنگ خورده بود و همه سر کلاس نشسته بودیم. ساعت کلاس آقای کیومرثی بود. ماتم گرفته و داشتم فکر می‌کردم که الان آقای کیومرثی سر می‌رسد و می‌خواهد یک ساعت برایمان سخنرانی کند. از همه چیز و همه جا بگوید و آخر سر هم نگاهی به ساعتش بیندازد و بگوید: خب بچه‌ها! این دفعه هم وقت نشد تا شما سوالاتان را بپرسید. دفعه ی بعد...

بچه‌ها ساکت بودند؛ مثل من. اولش هم **رضاشوت یا ضرب**، ماجرا را شروع کرد. سروته‌اش را که می‌زدی، تو زمین فوتبال حیاط مدرسه بود. حتی صبح‌های زود، قبل از این که در مدرسه باز شود، جلوی مدرسه داشت یارکشی می‌کرد. انصافاً هم بازی‌اش خوب بود. همیشه‌ی خدا جایش ته کلاس بود. نه تنها خوب بازی می‌کرد، استاد شلوغ‌کاری و متلک‌اندازی هم بود.

آرام نشسته بودیم که رضا شوت یا ضرب، یکهو پرید روی میز. چنان صدایی بلند شد که همه سربرگردانیدیم عقب. با تعجب دیدیم آقا رضا رفته رو میز و دست به کمر ایستاده! وقتی مطمئن شد که همه سربرگردانده‌اند، گفت: «چی؟ مگه تا حالا آدم ندیدین؟!»

«دیدیم ولی رومیزی شو ندیده بودیم!»

«خب، حالا که دیدید، فرمایش؟»

«بیا پایین. الان آقای کیومرثی می‌آد و تا یک ساعت، می‌خواد مخمان را بریزد تو

فرغون!»

همه افتاد تو بچه‌ها. رضا داد زد: «ساکت بابا... ساکت... آخه یعنی چه که آقای کیومرثی تا می‌آد سرکلاس، اول یک ساعت برامون از تاریخ عهد پارینه‌سنگی می‌گوید؟ یعنی ما باید سیخ بشینیم و بروبر نگاه کنیم؟»

«خب، معلم ماست. نمی‌تونیم که دعوا کنیم؟»

«ما هم می‌تونیم سوال پیچش کنیم، نمی‌تونیم؟»

آن قدر سروصدا زیاد بود که کسی متوجه باز شدن در کلاس نشد. همه برگشته بودند و به سخنرانی رضا گوش می‌دادند. تنها در یک لحظه دیدیم رضا، رو میز خبردار ایستاد و از هولش داد زد: «برپا!»

از جا پریدیم. رضا به اندازه‌ی یک متر، بالاتر از بقیه بود. آقای کیومرثی، خیره شد به رضا. یکدفعه همه با هم زدیم زیر خنده و آقای کیومرثی چنان نگاهی به رضا شوت یا ضرب کرد که رضا هول شد و از رو میز پرت شد پایین.

بچه‌ها حساب کار دست‌شان آمد. آقای کیومرثی در حالی که کتش را درمی‌آورد، آرام رفت طرف میز و کتش را انداخت روی دسته‌ی صندلی.

کلاس ساکت بود. آقای کیومرثی داشت خودش را آماده می‌کرد زبان باز کند که یکی از بچه‌ها شجاعت به خرج داد. بلند شد و اولین سوال را پرسید. یادم رفته از کی و کجا پرسید. آقای کیومرثی داشت سروته جواب او را جمع می‌کرد که نفر بعدی بلند شد.

بیچاره آقای کیومرثی، هر چه تلاش کرد نتوانست کلاس را برای سخنرانی همیشگی جمع کند. تیر آخر را هم رضا شوت یا ضرب زد:

«آقای ببخشید! این شهید محمود قندی کیه که اسمش روی مدرسه‌ی ماست؟»

پقی زدیم زیر خنده. عجب سوال توپی! حالا حالاها وقت کلاس را می‌گرفت. شاید هم تا آخر ساعت. اما آقای کیومرثی سوال او را با سوال جواب داد:

«خب، خود شما چیزی از کسی که نامش روی مدرسه‌تان است، شنیده‌اید؟»

تنها یک نفر دست بلند کرد.

«آقا اجازه! محله ما، اداره ی مخابرات داره که اسمش هم مثل مدرسه مان، شهید محمود قندی است. اتفاقاً دفعه ی پیش که تلفن خانه مان قطع شده بود، زنگ که زدیم، گفتند باید بروید مرکز تلفن شهید قندی.»

کم کم ولوله ی بچه ها خوابید. موضوع، مهم شده بود. یعنی این شهید قندی کی بوده که اسمش رو یک مدرسه یا کوچه بود؟

کلاس آقای کیومرثی در حالی تمام شد که پیروزی از آن ما بود. بالاخره توانستیم با سوال های الکی کلاس را اداره کنیم. اما تو حیاط همه ی فکر و ذکر رفت پیش شهید محمود قندی.

زنگ تفریح توی کتابخانه جمع شدیم. صحبت ها رفت روی درست کردن شماره ی بعدی روزنامه دیواری. برای تهیه ی مطالبش، هر کس نظری می داد. من هم پریدم وسط حرف بچه ها و گفتم: «اصلاً چرا راجع به اسم مدرسه مان چیزی ننویسیم؟ همین شهید قندی... بد هم نیست... همگی می فهمیم این شهید کی بود...»

سکوت بچه ها نشانه ی رضایت بود. رضاشوت یا ضرب هم پرید وسط که چه کس بهتر از خودت؟

آقا رضا، محبتش گل کرد! بقیه هم یکصدا گفتند من در این باره تحقیق می کنم. از همان جا، شدم اولین محقق کلاس برای شناخت کسی که فقط نامش را شنیده بودم؛ آن هم برای این که اسمش روی مدرسه مان بود.

باید از کجا شروع می کردم؟ نمی دانستم. فکر کردم شاید از کتابخانه شروع کنم. بد نباشد. مثل کارتون مورچه و مورچه خوار، تو قفسه ها سرک کشیدم. با مختصر پرس و جویی که کردم، فهمیدم باید دنبال کتاب هایی بگردم که مربوط به فاجعه ی هفتم تیر ۱۳۶۰ باشد. بالاخره هم یک کتاب تاریخی پیدا کردم.

با خواندن بخشی از کتاب، فهمیدم وقتی انقلاب پیروز شد، خیلی ها راهشان را از آن جدا کردند. از جمله یک گروه به نام **سازمان مجاهدین خلق**. این گروه، دو سال و نیم پس از جدایی از مردم و انقلاب، شروع کردند به ترور و کشتن مردم عادی یا

مسئولین. در حقیقت، آنها می‌خواستند با استفاده از اسلحه و مواد منفجره، انقلاب نوپا را از پا درآورند. اولین کار جدی‌شان هم در روز هفتم تیر بود.

اصلاً بهتر است کمی واضح‌تر بگویم: در همان روزها، نیروهای مذهبی و انقلابی یک حزب نوپا تشکیل دادند. نامش را هم گذاشتند **حزب جمهوری اسلامی**. دکتر بهشتی همه کاره‌ی حزب بود. خب، آنهایی که حزب تشکیل می‌دهند، جلسات منظم هم برگزار می‌کنند. اتفاقاً یکی از جلسات حزب جمهوری اسلامی، در شب هفتم تیر برگزار شد. در این جلسه، آدم‌های مهمی شرکت داشتند؛ خیلی از مسئولین، وزیران، نمایندگان مجلس و ...

جلسه در ساختمان حزب جمهوری اسلامی در **میدان سرچشمه‌ی تهران** برگزار شد. در حین جلسه، دکتر بهشتی در حال سخنرانی بود. غافل از این که منافقین، بمب بزرگی در نزدیکی او جاسازی کرده‌اند. وسط سخنرانی شهید بهشتی، بمب منفجر شد. انفجاری که صدای آن در تمام شهر شنیده شد.

آن شب و در آن ساختمان، حدود هشتاد نفر شهید شدند. یکی از آنها دکتر محمود قندی، وزیر پست و تلگراف و تلفن دولت **شهید رجایی** بود.

این، اولین یافته‌ام درباره‌ی شهید قندی بود. خوشحال بودم از پیدا کردن سرخ. می‌توانستم از همان جا، همه چیز را پیدا کنم. تازه فهمیدم دکتر قندی پزشک نبوده؛ یا مثلاً حقوق‌دان یا ... او یکی از وزرای دولت شهید رجایی بوده که در هفتم تیر ۱۳۶۰ به شهادت رسید.

رفتم سر وقت باقی کتاب‌ها و روزنامه‌ها. داشتم روزنامه‌های قدیمی را نگاه می‌کردم که در یکی‌شان مطلبی دیدم. به مناسبت فاجعه‌ی هفتم تیر، ویژه‌نامه‌ای چاپ شده بود. زندگی‌نامه‌ی دکتر قندی هم بود. با خوشحالی شروع کردم به یادداشت برداشتن. نباید چیزی از قلم می‌افتاد:

شهید محمود قندی در سال ۱۳۲۳ در خانواده‌ای مذهبی و در تهران متولد شد. تحصیلات ابتدایی را در دبستان محمدی و تحصیلات متوسطه را در دبیرستان علوی، در سال ۱۳۴۱ به پایان رساند. او یکی از بهترین شاگردان این دبیرستان به شمار می‌رفت. استاد روزبه - از بنیان‌گذاران دبیرستان علوی - همواره می‌گفت: «من دو امید در علوی دارم که یکی از آنها قندی است.»

شهید قندی، سال‌های دبیرستان را با رتبه‌ی اول به پایان برد و دیپلم خود را با معدل ۱۹/۸۰ گرفت. سپس به دانشگاه رفت. دوره فوق لیسانس را در رشته‌ی مهندسی الکترومکانیک دانشگاه تهران، در سال ۱۳۴۵ به پایان برد. پس از پایان تحصیلات، به دلیل نبود دوره‌ی عالی رشته‌ی تحصیلی‌اش در ایران و به سفارش اساتید خود عازم آمریکا شد.

در آمریکا نیز همیشه شاگرد ممتاز بود. به همین دلیل، مخارج تحصیلی‌اش را دانشگاه تأمین می‌کرد. او فعالیت اسلامی - سیاسی خود را در کتابخانه‌ی اسلامی دانشکده‌ی فنی آغاز کرد. در آمریکا نیز این فعالیت را ادامه داد و یکی از افراد مؤسس انجمن اسلامی دانشجویان آمریکا و کانادا بود. در همان سال‌ها، به همراه شهید چمران و چند تن دیگر، اساسنامه‌ی انجمن را نوشتند.

در سال ۱۳۵۰، مدرک دکترای خود را با بالاترین نمره‌ی دانشگاهی - یعنی ۳/۹۴ - در رشته‌ی مهندسی برق و الکترونیک گرفت. او پس از بازگشت، به دانشگاه تهران رفت و به تدریس در دانشکده‌ی فنی و دانشکده‌ی مخابرات پرداخت.

با اوج‌گیری انقلاب، او هم از فعالان مبارزه با رژیم طاغوت بود. سرانجام همراه با دوستانش به خاطر پخش اعلامیه‌های حضرت امام به زندان افتاد.

پس از پیروزی انقلاب، به سمت ریاست دانشکده‌ی مخابرات منصوب شد. مدتی بعد، از سوی شورای انقلاب، مسئولیت وزارت پست و تلگراف و تلفن را بر عهده گرفت.

دکتر محمود قندی، یکی از شاگردان استاد علامه طباطبایی - صاحب تفسیر المیزان - بود. او در فلسفه هم نزد استاد شهید مرتضی مطهری درس می‌خواند این کلاس‌ها، ابتدا در مدرسه‌ی مروی و پس از محدودیت‌های رژیم شاه، در منزل استاد مطهری تشکیل می‌شد. خانم استاد مطهری در خاطرات خود گفته است: استاد تنها از دو شاگرد خویش تعریف می‌کردو به آن دو امید فراوان داشت تا شاید در دروس فلسفه و فقه، ستارگانی در جهان اسلام باشند؛ یکی از آنها شهید قندی بود.

محمود قندی از محضر آیت‌الله سیدمحمد بهشتی هم استفاده‌های بسیار برده بود. به توصیه‌ی دیگر اساتیدش، نزد یکی از مجتهدین آگاه تهران، دروس فقه و اصول را ادامه داد. در این کلاس نیز، استعدادش همه‌ی اساتید را به تحسین وا داشت.

از اخلاق و صفات او خاطرات فراوانی به یادگار مانده است. در مورد روحیات او، دوستانش بارها از او شنیده بودند که می‌گفت اگر وظیفه‌ی شرعی و احساس مسئولیت در میان نبود، بارها از کارم دست می‌کشیدم و به دنبال دروس فقهی و فلسفی می‌رفتم. یکی از آرزوهای او رفتن به حوزه‌ی علمیه قم و ادامه‌ی تحصیل علوم دینی بود.

از آنجا که دکتر مصطفی چمران از دوستانش بود، پس از شهادت چمران، روحیه‌اش تغییر کرد. او بارها برای دوستانش از خاطرات خود با چمران سخن می‌گفت. حتی روز دوم شهادت مصطفی چمران، به همسرش گفته بود که دلش برای مصطفی تنگ شده است.

دکتر محمود قندی در آخرین ساعات زندگی، قبل از شرکت در جلسه‌ی حزب جمهوری اسلامی، به کلاس درس فقه رفته بود. او از نظر مراتب فقهی، به دروس خارج رسیده بود. پس از پایان درس، به محل حزب جمهوری اسلامی رفت و با انفجار در ساختمان حزب به شهادت رسید. شهادتش برای دانشگاهیان، روحانیت و دوستان قدیمی‌اش، ضایعه‌ی تلخی بود. به گفته‌ی یکی از استادان او، سی سال روی این شهید کار شده بود و حال سی سال دیگر باید استادانی چون روزبه، مطهری، بهشتی و ... کار کنند تا قندی دیگری ساخته شود.

مطلب همین جا تمام شد. به نظرم بد نبود. ویژه‌نامه را بستم. در یک روزنامه‌ی دیگر هم درباره‌ی فعالیت و کارهای دکتر قندی مطالبی نوشته شده بود. ابتدای مطلب هم زندگینامه دیگری از او به چاپ رسیده بود؛ البته تکرار زندگینامه قبلی. تنها آخرین پیام شهید به همکارانش به نظرم جالب آمد:

با سلام و درود بر همه‌ی همکاران ارجمند؛ خواهران و برادران که با ایمان و تلاش مداوم خود خطوط ارتباطی و مراسلاتی سرزمین انقلاب را تامین می‌کنند. اکنون که بیش از نه ماه از هجوم وحشیانه صدام آمریکایی می‌گذرد و شما که در این مدت با دشمنان اسلام و جبهه و پشت جبهه دست و پنجه نرم کرده‌اید و قدرت و صلابت ایمان اسلامی را بر کفر صدامی نشان داده‌اید، اینک در آستانه فرا رسیدن ماه مقدس و مبارک رمضان قرار گرفته‌اید، دعا می‌کنیم که در این ماه مبارک، خاطره‌ی پیروزی‌های بزرگ مسلمین صدر اسلام، برای ملت ما تجدید شود. به همه‌ی همکاران عزیز توصیه می‌کنم که فرصت رمضان را هر چه بیشتر ارج نهیم و در این ماه به تهذیب نفس، توبه از لغزش‌ها و گناهان و نزدیک شدن به خالق و نیز کسب آمادگی بیش‌تر برای مبارزه با دشمنان اسلام و ایران و به ویژه نابودی رژیم صدام کافر بپردازیم.

همه‌ی برادران و خواهران که از نعمت سلامت برخوردارند، شکر سلامتی به پا دارند و به فرمان قرآن، به جمع روزه‌داران و دوستان خدا بپیوندند و آنها که شرعاً معذورند، رعایت شعائر و حفظ ظواهر اسلام را بنمایند و از هر نوع تظاهر به روزه‌خواری اکیداً خودداری کنند.

خواهران، همان‌طور که از پیش تأکید شده، فقط با وقار و پوشش اسلامی مانند چادر و یا روسری و روپوش و شلوار ساده مناسب و بی‌هیچ آرایش ظاهری به کار حاضر شوند.

باشد که با اتکا به خداوند و با تلاش و کوشش پیگیر در راه خدمت به اسلام و هم‌میهنان عزیز موجبات رستگاری و سعادت دنیا و آخرت ما فراهم گردد و اعمال ما و همه‌ی ملت مورد رضای پروردگار متعال واقع شود.

محمود قندی

کتابی هم درباره مدیریت وزیران شهید پیدا کردم. قسمت‌هایی از آن درباره‌ی شهید قندی بود. آنها را هم جدا کردم تا به همراه باقی مطالب، توی روزنامه دیواری چاپ کنیم؛ با این که نمی‌دانستم به درد می‌خورد یا نه؟

شیر آب کجاست

از خوشحالی سر از پا نمی شناختم. به آنچه می خواستم، دست پیدا کرده بودم. انگار که شاخ غول را شکسته باشم، در جلسه ی روزنامه دیواری حاضر شدم. توی جلسه، چنان بشکن و بالا بندازی راه انداختم که همه فهمیدند به آنچه می خواستم، رسیده ام.

دور هم نشستیم و جلسه مان شروع شد. یکی یکی شروع کردیم به خواندن مطالب جمع آوری شده. بعضی مطالب بچه ها قشنگ بود و بعضی شان هم خنگ و بی مزه. به خصوص لطیفه ها که صدای همه را درآورد. رضا شوت یا ضرب، داد زد: «آقا جان! وقتی جمع کردن لطیفه را می سپارید به مهدی بی نمک، همین می شود دیگر؟!»

راست می گفت. مهدی با این که بچه ی خونگرمی بود اما گاهی چنان بی مزه بازی درمی آورد که همه به او می گفتند نمک! این وسط، من هم از آب گل آلود، ماهی می گرفتم. بیشتر از همه اعتراض می کردم روی مطالب دیگران. شده بودم میدان دار معترضین که یکی از بچه ها گفت: «می شود تو خودت مطلبت را بخوانی بینم چه گلی کاشته ای؟!»

انگار که بهم برخورد کرده باشد، دست کردم تو کیفم و کاغذهایم را درآوردم. بعد هم سرفه ای کردم تا راه گلویم باز شود و شروع کردم به خواندن. همان خط اول، ترس افتاد توجانم که نکند خوش شان نیاید؟ به نظرم آمد مطالبی خیلی خشک هستند.

از این که آن قدر اعتراض کرده بودم، پشیمان شدم. تا آخر مطالب، جرات نکردم سرم را بالا بیاورم و نگاه به بقیه بیندازم. خواندنم که تمام شد، سر بالا گرفتم. اوه، اوه! از چهره ها می شد فهمید چه اتفاقی افتاده. اصلاً آنچه فکرش را می کردم، از آب درنیامد. بچه هایی که به مطالب شان اعتراض کرده بودم، پوزخندی زدند و دهانشان باز شد:

«تو را به خدا نگاه کن، رفته کیپی کرده برداشته آورده!»

برو بابا، ما خودمان این کاره هستیم! آقا رفته رونویسی کرده، می‌خواد جای اصلی
بندازه به ما!»

«تازه! همین هم یک زندگینامه‌ی معمولی است؛ نه حسی، نه احساسی، چیزی...»
«زندگینامه، عملکرد و... به چه درد بچه‌ها می‌خورد؟»
نمی‌دانستم. یک لحظه فکر کردم داغ شده‌ام. چه چیز دیگری باید از زندگی او پیدا
می‌کردم و می‌نوشتم؟ نمی‌دانستم. واقعاً گیج شده بودم.

فهمیدم خراب کرده‌ام. قرار شد دوباره کارکنم. زندگینامه‌ام معمولی بود و به درد
روزنامه‌دیواری نمی‌خورد. به این نتیجه رسیدم که اول باید تحقیقاتم را کامل کنم و بعد
مطالبم را به شکل دیگری بنویسم ولی چه طور؟ حسابی قاطی کرده بودم. این جور موقع‌ها
سرم را می‌گرفتم زیر شیرآب تا مغزم به کار بیفتد.

مامان تو حیاط بود و داشت رخت‌ها را پهن می‌کرد روطناب. هول هولکی سلام
کردم و دویدم طرف شیرآب. مامان حاج وماج نگاهم کردو انگار به خودش بلند بلند
گفت: «دیوانه! باز هم مغزش قاطی کرده... مواظب باش... لباس‌ها را کثیف نکنی!»
سرم را از زیر شیر آب درآوردم و گفتم... «مامان! تورا به خدا ببخشید. سرم زیر آب
بود، صدای وزوز زنبور شنیدم، چیزی گفتمی؟!»

مامان افتاد دنبال تو حیاط. در حالی که از خنده روده‌بر شده بودم، پریدم تو اتاق و
در را بستم. مادر کلی شاخ و شانه کشید و رفت دنبال لباس آب کشیدن.

فکر و ذکر رفته بود روی نوشتن درباره‌ی قندی. یکی دوبار دیگر هم رفتم کتابخانه
و کتاب‌هایی درباره‌ی زندگینامه نویسی و زندگی آدم‌های بزرگ گرفتم و خواندم. اما
زهی خیال باطل! مخ نبود که! انگار تویش گچ ساوه ریخته بودند...

خیلی این دروآن در زدم اما موفق نشدم یک مطالب واقعی درباره‌ی او پیدا کنم.
خاطره‌ای، داستانی، احساسی... هیچ چیز به درد بخوری پیدا نکردم.

آخرش نشستم تو خانه و در اتاق را به بهانه‌ی درس خواندن، به روی خودم بستم.
هر چه فکر کردم، به جایی نرسیدم. آن قدر سرم را گرفتم زیر شیرآب تا صدای مادرم

در آمد. باز هم انگار نه انگار! از این که این قدر خنگ شده بودم، کفرم درآمد بود. دیگر حتی نمی توانستم فکر کنم.

غروب که شد، دیدم از یک جا نشستن به جایی نمی رسم. باخودم گفتم: باید شروع کنم به نوشتن. حالا هر چه بادابادا! بالاخره آن قدر می نویسم و تکرار می کنم تا یکی اش خوب شود.

پا شدم از خانه زدم بیرون. کمی که حالم بهتر شد، برگشتم خانه نشستم و برای روز بعد برنامه ریزی کردم.

صبح که شد، نشستم پای تلفن. آن قدر زنگ زدیم این طرف و آن طرف و آن قدر التماس کردم تا توانستم شماره تلفن خانه شان را پیدا کنم. از خوشحالی نزدیک بود پر در بیاورم. حالا دیگر می توانستم با خیال راحت راجع به محمودقندی تحقیق کنم. دوباره گوشی را برداشتم تا به خانه شان زنگ بزنم. همین که شماره را گرفتم، دلم هری ریخت پایین. تندی گوشی را گذاشتم. عجب گیری کرده بودم!... رفتم توآشپزخانه و یک لیوان آب برداشتم. مامان پرسید: «چی شد؟ بعد از این همه تلفن زدن، به جایی هم رسیدی؟»

«تلفن خانه شان را پیدا کردم.»

یک لحظه از سرم گذشت تا از مامان بخواهم، تلفن کند. پشیمان شدم. ناسلامتی من باید مطالب روزنامه دیواری را آماده می کردم نه مامان! رفتم سر وقت تلفن. گوشی را برداشتم و شماره را گرفتم. با صدای بوق اول، دوباره دلم هری ریخت پایین اما گوشی را قطع نکردم. چند لحظه بعد، خانمی از آن طرف جوابم را داد:

«بفرمایید!»

«سلام علیکم... منزل شهید قندی؟»

همسر شهید قندی بود. وقتی گفتم چه کار دارم، کمی جا خورد. آخر من نوجوان کجا و تحقیق راجع به یک وزیر کجا؟!

داشتم ناامید می‌شدم ولی خانم قندی حسابی تحویلیم گرفت. حتی قول داد که مرا به دیدن پدر و مادرش هم ببرد.

وقتی گوشی را گذاشتم، از خوشحالی چنان دادی زدم که مادرم دوید تو اتاق. وقتی دید خبری نیست، چنان خدمتم رسید که هر چی در ذهن داشتم تا از خانواده‌ی آنها بپرسم، یادم رفت.

یکی دو روز بعد، همسر دکتر قندی زنگ زد. از خوشحالی در پوست خودم نمی‌گنجیدم؛ یعنی ممکن بود؟!

«سلام پسر. تماس گرفتم بگویم پدر و مادر آقا محمود منتظرت هستند.»
رفتم تو رویا. اصلاً فکرش را هم نمی‌کردم که به این سادگی بتوانم با پدر و مادرش صحبت کنم. خدایا، چه می‌شود؟ این بار باید کاری می‌کردم که تو مدرسه...
«الو... الو...»

از تو رویا درآمد. اصلاً حواسم نبود که داشتم با تلفن صحبت می‌کردم. تند تند معذرت‌خواهی کردم. آدرس خانه‌ی پدر دکتر قندی را گرفتم و قول دادم به موقع آنجا باشم.

عصر می‌خواستم از درِ خانه بزنم بیرون که مامان داد زد: «یادت نره یک جعبه شیرینی هم بگیری... دست خالی نری آبرویمان بره؟»
وای که اگر دست خالی می‌رفتم، آبروریزی بود. هر چه مادرم گفت الان زود است، قبول نکردم. ترسیدم دیر برسم.

وقتی رسیدم تو کوچه، نگاهی به نشانی توی کاغذ انداختم. درست بود. پلاک را نگاه کردم. بعد در حالی که نگاهم به سر درِ خانه‌ها بود، حرکت کردم. جلو خانه‌شان ایستادم. نمی‌دانم چرا دوباره قاطی کردم. حالا کجا شیر آب پیدا می‌کردم تا سرم را بگیرم زیرش؟ تازه، بر فرض هم که شیر آبی پیدا می‌شد، پدر و مادرش نمی‌گفتند این پسر با کله‌ی خیس کجا راه افتاده آمده؟!

دل به دریا زدم و دستم را رو زنگ گذاشتم. کمی بعد، مرد جوانی در را باز کرد. انگار می دانست قرار است یک نوجوان به خانه شان بیاید. با لبخند تحویلیم گرفت. وقتی رفتیم تو، فهمیدم نامش **مصطفی** و پسر دوم شهید قندی است.

وقتی داخل ساختمان شدیم، رنگ از رویم پرید. همه ی اعضای خانه جمع بودند. از خجالت سرخ شدم! در دل، به خود هزار تا فحش نثار کردم که تحقیقت دیگر چه بود؟! باز هم همسر دکتر قندی به دادم رسید. خدا پدر و مادرش را بیامزد که اگر نبود از خجالت آب می شدم و چیزی ازم نمی ماند. رو به پدر و مادر محمود کرد و گفت: «این آقا، نام مدرسه شان شهید دکتر محمود قندی است. حالا هم می خواهند تو مدرسه شان روزنامه دیواری درست کنند. موضوع آن هم نام مدرسه یا همان پسر شماست. آمده اینجا تا کمکشان کنید.»

جانی تازه می گیرم و می پریم وسط حرف او و می گویم: «البته خود شما هم باید کمک کنید. بالاخره چند سال با آقای دکتر زندگی کرده اید.»

دست می کنم تو کیف و ضبط صوت کوچکی را که عاریه است، در می آورم. لحظه ای می مانم که از کدام شان بپرسم. یاد مامان می افتم که آنهمه نصیحتم کرد که چه بکنم و چه نکنم! رو می کنم به مادر آقا محمود و می پرسم: «حاج خانم! خیلی ممنون که قبول کردید من بیایم خدمتتان! از تولد محمود چیزی یادتان هست؟»

«مگه می شه آدم به دنیا آمدن بچه هاش، یادش بره؟! تو هم مثل نوه هام هستی. هزار بار برای آنها گفتم، برای تو هم می گویم. اون موقع ها به خاطر کار حاج آقا، از تهران رفته بودیم **چالوس**. محمود بچه ی اولم بود که می خواستم به دنیا بیارم. برای همین وقتی نزدیک تولدش شد، حاج آقا گفت که باید بریم تهران! اینجا امکانات کم است. اگر قرار است به دنیا بیاید، تهران بهتر است. فوقش می رویم و برمی گردیم. با چند تا از فامیل ها راه افتادیم و آمدیم تهران...»

در همین حال که همه سراپا گوش شده اند، پدر محمود، رشته ی کلام را دست گرفت:

«راست می گوید. بچه ی اولمان بود. راستش خیلی دل نگران بودم. حالا ان شاءالله خودت بزرگ می شوی و زن می گیری، بعد می فهمی من چی می گم!»

پدر محمود تا این را می گوید، همه می خندند. دوباره از خجالت سرخ می شوم. می خواهم چیزی بگویم که پدر محمود رشته ی کلام را دست می گیرد:

«یادش بخیر، موقعی که محمود به دنیا آمد، من تو اتاق بغلی بودم. زیر لب دعا می خواندم. خدا خدا می کردم بچه و مادرش سالم به دنیا بیایند. وقتی صدای گریه ی بچه بلند شد، همه صلوات فرستادند. دلم هری ریخت پایین. از خوشحالی فریاد زدم. استخاره گرفتم و قرآن را باز کردم. آیه ی زیبایی آمد و اسمش را محمود گذاشتم. آخه محمود تو ماه رمضون به دنیا آمد. خدا بیامرزدش! وقتی پدر بزرگ محمود به خانه آمد، از خوشحالی تو پوست خودش نمی گنجید. به خصوص موقعی که فهمید من اسمش را با توسل به قرآن گذاشته ام محمود. آن شب، افطاری همه مهمان مان بودند؛ از جمله

حاج مرتضی زاهد...»

مادر محمود نمی گذارد پدر حرفش تمام شود و می گوید:

«آره مادر! راستش می ترسیدیم که پدر بزرگ بیاید خانه و ناراحت شود که برای بچه اسم گذاشته ایم. بالاخره بزرگترمان بود. اما پدر بزرگ نه تنها ناراحت نشد، که خوشحال هم شد این اسم را انتخاب کرده ایم. حتی خودش هم برای محمود اذان نگفت. گذاشت شب که شد، بعد از افطار، بچه را بغل کرد و برد پیش حاج مرتضی زاهد. گفت که هنوز در گوش بچه اذان و اقامه نگفته اند تا خود حاج آقا زحمتش را بکشد. محمود از همان اولش با اذان مانوس شد.

بعد رو به حاج آقا می کند و می گوید:

«یادته! از همون بچگی اش دنبال قرآن بود؟»

«آره! وقتی پدر بزرگ قرآن می خواند، می رفت کنارش دو زانو می نشست، بروبر به پدر بزرگ نگاه می کرد. بلد نبود که... بچه بود. فقط ادای قرآن خواندن را درمی آورد. گاهی هم پدر بزرگ وسط قرآن خواندنش، حواسش پرت می شد و از دستِ اداهای

محمود می‌زد زیر خنده. بعد هم می‌انداخت دنبالش که پدر صلواتی، دارم قرآن می‌خوانم، چرا حواسم را پرت می‌کنی؟ وقتی هم قرآن خواندن پدر بزرگ تمام می‌شد، محمود می‌رفت قرآن را برمی‌داشت و شروع می‌کرد مثلاً به خواندن. هرچه دعوایش کردیم، فایده‌ای نداشت. آخرش هم پدر بزرگ گفت: «خوب نیست. یک تاقچه درست کن تا دست بچه به قرآن نرسد... خلاصه یکی دو روز کار و زندگی را به خاطر بچه ول کردیم و افتادیم تو کار تاقچه درست کردن...»

«خب دوست داشت قرآن خواندن پدر بزرگ رو. طفلی وقتی تاقچه درست شد، می‌آمد زل می‌زد به کتاب‌های دعا و قرآن رو تاقچه. بروبر آنها را نگاه می‌کرد. انگار دلش می‌خواست دستش به آنها برسد ولی نمی‌توانست. یک روز تو خونه غیبش زد. هر چی دنبالش گشتم، فایده‌ای نداشت. گفتم شاید رفته تو باغ بازی کند. افتادم دنبالش. یکدفعه دیدم صدای وزوزش بلنده. آروم رفتم جلو. دیدم قرآن رو برداشته و نشسته کنار یک درخت. داشت برای خودش به سبک پدر بزرگ قرآن می‌خواند. بچه‌ام این طوری بزرگ شد. از همون اول با کتاب و دفتر دوست شد.»

همسر دکتر قندی با سینی چای وارد شد. می‌گوید بهتر است یک چایی بخوریم، بعد ادامه بدهیم... نوار تمام می‌شود... چه به موقع! مصطفی می‌گوید: «حالا پدر بزرگ، چه کار کنیم زن برایش بگیریم که پدر بشه، بفهمه؟»

شیرینی قند می‌پرد تو گلوم و به سرفه می‌افتم. اوضاع خوب بود، بهتر هم شد! همه زدند زیر خنده و دوباره شروع شد.

در حال عوض کردن نوار بودم که پدر محمود انگار چیز مهمی یادش آمده باشد، استکانش را گذاشت زمین و شروع کرد به صحبت، هول هولکی، دکمه‌ی ضبط صوت را زدم تا عقب نمانم.

«کلاس اول را که تموم کرد، مادرش رفت کارنامه‌اش را بگیره. وقتی برگشت، می‌گفت خانم معلم‌شان از اول تا آخر از محمود تعریف کرده. پرسیدم حالا این بچه قبول شده؟ مادرش گفت: «حاج آقا بچه‌مون همه‌ی نمره‌هاش بیست شده!»

دایی اش که تو ایوان نشسته بود، کلی به به و چه چه کرد. آخرش هم دلش رضا نداد. لباسش را پوشید و دست محمود را گرفت و گفت: «بیا بریم، می خوام برات جایزه بخرم؛ هر چی خودت بخواهی.» محمود هم تندی گفت: «کتاب می خوام، دایی!» بعدش هم با هم از خانه خارج شدند. وقتی برگشتند، دیدم دست بچه ام کتاب **قصص الانبیاست**. گفتم چی خریدی؟ گفت به خدا خودش انتخاب کرد. تو کتاب فروشی گفتم هر چی می خواهی انتخاب کن. محمود هم گشت و این کتاب را انتخاب کرد.»

صحبت ها گل می اندازد و هر کس خاطره ای می گوید. نگاهم می افتد به فرزندان دکتر قندی. دختر بزرگش - **نرگس** - که حالا ازدواج کرده و خود فرزند بزرگی دارد. اگر شهید قندی بود الان می توانست تنها نوهی خود را رو پا بنشاند و با او بازی کند. **مهدی** پسر بزرگ دکتر، خارج از کشور است. او پا در راه پدر گذاشته و تحصیلات خود را در همان رشته ای که پدرش می خواند، تا مقطع دکتر ادامه داده. **مصطفی** و **محمود** هم پسران آخر دکتر هستند. و البته محمود بعد از شهادت پدر به دنیا آمده است؛ آذرماه ۱۳۶۰ و به همین دلیل نامش را محمود گذاشته اند.

به خودم می آیم. برای این که حال و هوای صحبت ها را عوض کنم از خانم قندی می پرسم: «راستی! شما چه سالی با آقای قندی ازدواج کرده اید؟»
 «فکر می کنم سال ۱۳۵۲ بود. آن موقع ها محمود تازه از آمریکا برگشته بود و در دانشگاه تهران و دانشکده فنی تدریس می کرد.»

«جایی تو روزنامه های قدیمی خواندم که محمود قبل از پیروزی انقلاب دستگیر هم شده بود، درست است؟»

«خب بله! از قدیم گفته اند هر کس خربزه می خورد، پای لرزش هم می نشیند. دکتر فعالیت زیادی داشت. دروس حوزوی را دنبال می کرد، دنبال انجمن اسلامی بود و با اوج گیری انقلاب، او هم مثل بقیه ی مردم شرکت فعالی داشت. آن موقع ها یک فولکس قورباغه ای داشتیم. پدرم خدابیامرز، پزشک بود. می گفت توی مطب بودم که صدای

جارو جنجال شنیدم. پریدم پایین. دیدم ماشین محمود است. **غفوری فرد و نیکروش هم با او بودند.** تا برسم به‌شان، مامورها بردندشان. از یکی پرسیدم چی شده؟ گفت مثل این که اعلامیه داشتند...

پدرم زنگ زد خانه و با مادرم صحبت کرد. دیدم مادرم رنگ به رنگ شد و دارد می‌افتد. پریدم بغلش کردم. **گفتم چی شده؟** گفت هیچی، یکدفعه سرم گیج رفت. او را نشاندم روی مبل و رفتم برایش آب‌قند آوردم. حالا مامانم هی به من نگاه می‌کرد و صلوات می‌فرستاد. **آخرش گفتم چی شده، مگر جن دیده‌ای؟** گذشت تا پدرم آمد خانه. **گفتم مامان حالش خوب نیست.** گفت عیبی نداره، بیا بشین کارت دارم!

شستم خبردار شد که اتفاقی افتاده، اما به روی خودم نیاوردم. رفتم نشستم رو مبل و به مادرم نگاه کردم. نمی‌دانم چرا مادر جرأت نمی‌کرد نگاهم کند. تنها رویش را برمی‌گرداند. چون به لب شدم تا پدرم گفت چه اتفاقی افتاده. رو مبل وا رفتم و آرام زدم زیر گریه. **پدرم گفت سیمین!** دخترم هنوز حرفهام تموم نشده. چیز مهمی نیست. قول دادند به زودی آزادش کنند. تازه تنها هم که نیست، آقای دکتر غفوری فرد و نیکروش هم باهش بودند. اگر بخواهی، همین الان می‌توانیم برویم ببینیمش. بابام همین طور دل داری می‌داد و من تو عالم خودم بودم. آخه، نرگس سه سالش بود و مهدی دو سال داشت. مصطفی را هم باردار بودم. هیچی نگفتم. با بابا رفتیم دیدنش؛ **زندان باغ شاه.**

چند دقیقه‌ای معطل شدیم تا اومد. نمی‌دانستم چه کنم. انگار سال‌ها بود ندیده بودمش. زدم زیر گریه. زودرنج شده بودم. آرام آرام بهام نزدیک شد و گفت که ناراحت نباشم، زیاد طول نمی‌کشد. می‌گفت اینجا، همه مثل هم هستیم؛ مخالف شاه و رژیم. خیلی سعی کردم آرام باشم ولی مگر می‌شد. مرد زندگی‌ام افتاده بود تو زندان. **ساندویچی را که مادر درست کرده بود، از لای میله‌ها رد کردم و گفتم مامان بهات سلام رسوند.** نمی‌تونست بیاد، مواظب نرگس و مهدی بود.

آمدیم خانه. با توجه به این که زندانی‌های زیادی تو بند رژیم بودند، اصلاً فکرش را هم نمی‌کردم به این زودی آزاد شوند.

نشسته بودم تو خانه؛ بی‌حوصله بودم و کلافه. دخترها زود همه چیز را می‌فهمند. هر چند مهدی هم که دو - سه شب بود بابایش را ندیده بود، بهانه می‌گرفت. نرگس رو پام نشسته بود. بچه‌ام دایم می‌پرسید: «مامان، پس بابا کی می‌یاد؟» موهاش رو نوازش کردم و گفتم: «مامان! بابایی رفته جای دور ولی زود می‌یاد...» ناگهان در باز شد. اولش ترسیدم اما وقتی محمود تو چهارچوب در، قاب شد، نفسی به راحتی کشیدم. نرگس داد زد: «مامان، بابا اومد!» همین طور نگاهش کردم. خوب براندازش کردم تا ببینم طوری‌اش نشده. نرگس پرید تو بغل محمود و ماچش کرد. محمود رو به من گفت: «آن قدر از دانشگاه فنی و دانشگاه تهران آمدند و رفتند تا ساواک خسته شد. دیدند اگر همین‌طور پیش برود، صداس تو دنیا می‌پیچد که دانشگاهیان رو به زندان انداخته‌اند. برای همین از خیر ما گذشتند.»

با یک دنیا خاطره از خانه‌ی پدر و مادر دکتر محمود قندی خارج شدم. نمی‌دانم چرا احساس کردم من هم می‌توانم. فکری مثل برق و باد به سرم زد: چرا سعی نکنم به جای روزنامه دیواری، یک کتاب بنویسم؟ خوب روزنامه‌دیواری رو که آماده کردم، بعدش سعی کنم یک کتاب کوچک بنویسم. حداقل برای خودم یادگاری می‌ماند. احساس آرامش می‌کردم. انگار برق این خانواده و دکتر قندی مرا گرفته بود.

رسیدم جلوی خانه و زنگ زدم. رفتم تو فکر. همسر دکتر لطف کرده و شماره تلفن یکی دو تا از دوستان دکتر و آشناها را به‌ام داده بود. گفت که سفارشم را می‌کند.

«حواست کجاست بچه؟ چرا نمی‌آیی تو، در رو که باز کردم؟»

مادرم بود. آرام سلام کردم و داخل شدم. مادر همین‌طور بروبر نگاهم می‌کرد. گفتم: «اگر من را که اینهمه زحمتم را می‌کشی، بزرگ شدم و از دست دادی، چه کار می‌کنی؟»

آخ آخ! جارو دستش بود و من حواسم نبود. فرار کردم طرف اتاق. تازه یادم افتاد حرفی زده‌ام که مادر را دوباره به یاد دایی شهیدم می‌اندازد. برای همین مادر عصبانی شد. آن موقع فکر می‌کردم شهیدان، یعنی بسیجی‌هایی که در جنگ شهید شده‌اند. اما انگار در انقلاب و یا حتی قبل از انقلاب هم، در بمب‌گذاری‌ها، ترورها و ... شهید داده بودیم که من خبر نداشتم.

من، او، نیمر و

دیگر مثل دفعه‌ی قبل نیستیم. آرام سر جاییم می‌نشینم و فقط به مطالبی که بچه‌ها برای روزنامه‌دیواری جمع‌آوری کرده‌اند، گوش می‌کنم. مطلب هر کس که تمام می‌شود، عده‌ای تأیید می‌کنند و عده‌ای ایراد می‌گیرند. دست‌هایم خیس عرق شده‌اند و کاغذها، نم گرفته‌اند. رفته‌ام تو فکر دکتر. رضا شوت یا ضرب، داد می‌زند: «بابا این قدر ایراد نگیرید. می‌خواهیم بریم خانه، مردیم از گرسنگی...»

تو رویاهایم پر می‌کشم به گذشته‌ی مردی که این روزها فکر و ذکرم شده؛ به دبیرستان علوی و از آن بالا می‌بینم:

ظهر بود و وقت ناهار. محمود رفت طرف علی و پرسید ناهار آورده‌ای؟ علی، سر بالا انداخت و بعد پرسید چه کار کنیم؟ محمود گفت برویم چلوکبابی.

از در مدرسه زدند بیرون. رفتند خیابان سرچشمه. چلوکبابی سمت راست خیابان بود. بخت و اقبال هم همراه‌شان بود. داخل چلوکبابی شلوغ نبود. سفارش چلوکباب دادند. بعد رفتند گوشه‌ی سالن نشستند. علی خنده خنده گفت: «دلی از عزا درمی‌آوریم!»

اما محمود حواسش به میز وسط سالن بود. علی ردّ نگاه محمود را دنبال کرد. چشمش به رادیوی وسط سالن، رومیز افتاد. رادیو روشن بود و داشت موسیقی پخش می‌کرد. علی دست زد رو شانه‌ی محمود و گفت: «با تو هستیم... حواست کجاست؟»

محمود بی‌توجه به او، آرام گفت: «حالا چه کار کنیم؟!»

علی که منظورش را نفهمیده بود، پرسید: «چی چی را چه کار کنیم؟ خوب تا ته‌اش را می‌خوریم.»

«بابا جان منظورم این ترانه‌ی مزخرف است.»

علی خندید و دستش را تو هوا تکان داد و گفت: «بابا، مگه چه کار با ما دارد؟»

غذایمان را می‌خوریم و می‌رویم.»

محمود گفت: «نه، باید خاموشش کند و گرنه اشتهایم کور می‌شود.»

علی سر تکان داد و گفت: «لااله الاالله... یک لقمه غذا می‌خواهیم بخوریم. حالا آن قدر چه کنم چه کنم راه بینداز تا کوفت‌مان شود!»

محمود بی‌توجه به حرف او صدلی‌اش را عقب کشید و راه افتاد طرف میز. علی بلند شد و دنبالش دوید. محمود دست‌هایش را روی میز گذاشت، سرش را به جلو خم کرد و به صاحب مغازه گفت: «آقا ببخشید، اگر امکان دارد رادیو را خاموش کنید.»

صاحب چلوکبابی، با تعجب به آن دو نگاه کرد و پرسید: «برای چی؟» محمود اول چیزی نگفت. کلمات را در ذهنش سبک و سنگین کرد و بعد گفت: «چون ما نمی‌توانیم غذایمان را راحت بخوریم.»

صاحب مغازه انگار که چیز عجیب و غریبی شنیده باشد، گفت: «نمی‌شود، مگر نمی‌بینی کارگرهایم دارند گوش می‌کنند؟»

علی که عقب ایستاده بود، دید اوضاع دارد خراب می‌شود تندی گفت: «آقا ببخشید!»

بعد دست محمود را گرفت و به طرف میز کشید. محمود بهش برخورد کرده بود، گفت: «نه، این طوری نمی‌شود. من اینجا غذا بخور نیستم.»

علی با نگرانی گفت: «ولی ما سفارش داده‌ایم؟» محمود دستش را کشید و گفت: «گفتم که... من تو این رستوران غذا بخور نیستم. حالا خود دانی.»

علی جواب داد: «بابا، حالا چه طور از اینجا بزنی بیرون. تازه، مگر فکر نمی‌کنیم مدیون صاحب مغازه می‌شویم؟»

محمود گفت: «بعداً یک فکری می‌کنیم، فعلاً بیا برویم!» چند دقیقه‌ی بعد، صاحب چلوکبابی از جا بلند شد و رفت طرف آشپزخانه. علی به محمود اشاره کرد و در یک لحظه، مانند تیری که از چله رها شود، از در زدند بیرون. صاحب مغازه وقتی برگشت، از تعجب خشکش زد. خبری از دو مشتری‌اش نبود. اصلاً نفهمید چه طور از مغازه‌اش بیرون رفتند.

علی و محمود رسیدند مدرسه؛ در حالی که نفس نفس می‌زدند. بعد هم یکراست رفتند دفتر مدرسه پیش آقای علامه. همه‌ی ماجرا را تعریف کردند. علامه گفت: «کار درستی کرده‌اید. هر کس باید در راه عقیده‌ای که دارد مبارزه کند. شروع مبارزه هم همین کارهاست تا آدم آبدیده شود و بعد بشود مجاهد در راه خدا. نگران پول صاحب چلوکبابی هم نباشید. خودم درستش می‌کنم.»

روز بعد، علامه برای بچه‌های کلاس تعریف کرد که چه اتفاقی افتاده و از قضا صاحب چلوکبابی هم چه قدر خوشش آمده و ...

«آی... حواست کجاست... دیوار رو صدا نمی‌کنیم‌ها؟»

به خودم می‌آیم. رضا شوت یا ضرب است که با توپ و تشر صدایم می‌زند.

«شب شد. بلند شو و شق‌القم‌ت را رو کن که می‌خواهیم برویم.»

«آره والله! شنیدیم این بار شیر هستی.»

بی آن که سربلند کنم، توضیح می‌دهم که به دیدن خانواده و برخی آشناها و دوستان دکتر محمود قندی رفته‌ام. بعد هم از خصوصیاتش می‌گویم و این که همیشه شاگرد اول بوده. در همین حال، کاغذهایم را جابجا می‌کنم و چشمم می‌خورد به خاطره‌ای از دوست دوران دبیرستان شهید قندی؛ آقای عباس علی اکبری‌ان. از همین جا شروع می‌کنم:

«با آمدن محمود، اوضاع عوض شد. کم‌کم محمود نه تنها در دل همه جا باز کرد،

بلکه در درس‌ها هم همه را پشت سر گذاشت. به هر حال، من که دیگر شاگرد اول مدرسه نبودم.

یک دفعه هم یکی از بچه‌ها ادعا کرد که محمود فقط در برخی دروس اوضاع خوبی دارد اما در معدل‌گیری کم می‌آورد. وقتی به دور از چشم محمود، معدل گرفتیم، دیدیم محمود آقا در معدل هم از همه جلو زده است. این شد که دیگر ولش نکردم. به قول معروف چسبیدم بهش. می‌دانستم همراه بودن با او یعنی موفقیت. حتی در زنگ‌های تفریح هم با هم بودیم. ریاضی کار می‌کردیم، انگلیسی، خط و ...

یادم است که هر سال که هوا گرم می‌شد، آقای روزبه همگی‌مان را می‌برد بالای شهر به باغ. هوای باغ‌های شمال شهر، روحیه‌ی بچه‌ها را عوض می‌کرد. اما محمود آنجا هم دست از سر مطالعه برنمی‌داشت. من هم از خدا خواسته، کنارش می‌نشستم و به زور خودم را قاطی می‌کردم!

یادش به خیر، یک روز محمود گفت بیا چند تا از این مسائل هندسه‌ی سطح را حل کنیم. گفتم: داری زیاده‌روی می‌کنی. اینها که کار ما نیست. حتی در امتحان هم نمی‌آید.

محمود دست‌بردار نبود. آن قدر شیرین مرا وارد حل مسائل کرد که اصلاً نفهمیدم دارم مسئله حل می‌کنم. یک وقت دیدم یکی از بچه‌ها می‌گوید که شما دیگر شورش را درآوردید. الان وقت این کارهاست؟ هر چیزی وقتی دارد.

با محمود زدیم به بی‌خیالی و کار را ادامه دادیم. وقتی به آخر جواب رسیدیم، از خوشحالی پریدیم هوا. بچه‌ها هاج و واج نگاه‌مان می‌کردند. انگار شاخ غول شکسته بودیم.

انصافاً کار کمی نبود. آقای روزبه آمد جلو و کاغذهای حل مسئله را از دست محمود گرفت. چند دقیقه‌ی بعد، گره‌ی ابروانش باز شد و شروع کرد به دست زدن. به دنبالش هم بچه‌ها دست زدند. محمود هم نگاهی به من انداخت و خندید.»

دل به دریا زدم و سرم را بلند کردم. بچه‌ها ساکت بودند. احساس کردم سکوت آنها علامت رضایت است. به بچه‌ها گفتم: «استاد روزبه کم کسی نبوده. او یکی از بنیان‌گذاران دبیرستان علوی بود. با این حال، بارها گفته که به دو نفر در دبیرستان علوی امید دارد. یکی‌شان دکتر قندی بود. همین طور هم شد و آقای قندی موفق شد بالاترین مدرک تحصیلی رشته‌ی برق و الکترونیک را از دانشگاه‌های آمریکا بگیرد. جالب است با این که در یک رشته‌ی فنی درس خوانده ولی به دروس حوزوی هم علاقمند بوده. به طوری که یکی از شاگردان پروپاقرص استاد علامه محمدحسین

طباطبایی - صاحب تفسیر المیزان - می‌شود. دکتر قندی، در دروس فلسفی نیز پای درس استاد شهید مرتضی مطهری نشست.

همه‌ی اینها یک طرف، دکتر قندی پس از پیروزی انقلاب در سال ۱۳۵۷ و رسیدن به پست وزارت پست و تلگراف و تلفن، باز هم تغییری نکرد. آن طور که من تحقیق کرده‌ام، حتی خانه‌اش را عوض نکرد و در همان منزل پدری‌اش به زندگی ادامه داد. کاغذهایم را زیرورو کردم و مطلبی را که اتفاقی از همسایه‌های پدر دکتر قندی، شنیده و بازنویسی کرده بودم، درآوردم و شروع کردم به خواندن:

پیرمرد، سرهنگ بازنشسته‌ی زمان طاغوت بود. غبار زمان به موهایش رنگ سفید بخشیده بود. عمری در دم و دستگاه رژیم شاه رفت و آمد داشت. خوب می‌دانست که وزیر و وکیل چه مقام و منزلتی دارند. حالا که پسر حاج احمد هم وزیر شده بود، همین فکر را می‌کرد. می‌دانست که محمود تحصیل‌کرده‌ی آمریکاست. هر چند که هیچ وقت ندیده بود محمود خودش را بگیرد. حتی موقعی که رییس دانشکده فنی شده بود. ولی حالا حرف وزارت بود.

سرهنگ توی بالکن، رو صندلی چوبی لم داده بود و کوچه را نگاه می‌کرد. در همین حال چشمش افتاد به درِ خانه‌ی حاج احمد که باز شد. محمود بود. سرهنگ خوب دقت کرد. دید که وزیر با کیسه‌ی زباله از خانه خارج شد. باور نمی‌کرد اما درست بود. محمود کیسه را کنار خیابان گذاشت و برگشت داخل خانه - سرهنگ پیش خودش فکر کرد شاید اشتباه دیده! در دل لاله‌الاله گفت و رفت تو.

شب بعد، سرهنگ نتوانست جلوی خودش را بگیرد و دوباره رفت روی بالکن. آن قدر منتظر ماند تا دوباره محمود را دید. بله! خودش بود؛ با کیسه‌ی زباله در دست. از آن شب به بعد، سرهنگ رفتار دکتر قندی را زیر نظر داشت.

آن روز سرهنگ تو کوچه داشت به طرف خانه می‌رفت که حاج احمد را دید. مردد شد چه کند. آخرش هم دل به دریا زد و رفت جلو.

«سلام حاج آقا!»

«سلام تیمسار!»

«حاج آقا، یال و کوپال ما ریخته. دور، دورِ جوان‌هاست. نگویی من فضولم ولی راستش را بخواهی، چند وقتی است که رفتار پست منو گیج کرده. مگر محافظ نداره که خودش کارهاشو می‌کنه؟ زباله دم در می‌آره و ...»
«اتفاقاً دو تا پاسدار همیشه همراهش هستند.»

«خب، پس چرا خودش کارهاشو می‌کنه؟ ناسلامتی وزیر این مملکت است. نباید که وقتش رو برای این کارها بگذاره.»

«تیمسار، چی می‌گی؟ وزیر باشه، مگه شاخ غول را شکانده. پسر من حتی اجازه نمی‌ده نوه‌هام کارها را انجام بدهند. راستش رو بخواهی، یک دفعه من هم همین‌ها را بهش گفتم ولی جوابی داد که اگر بگویم، شاید ناراحت بشی. هر چند که می‌دانم تیمسار، شما با بقیه فرق دارید...»

«من که والله سرهنگ بودم، نه تیمسار! اما بگو! می‌خوام بدونم.»

«می‌دوننی تیمسار، وقتی بهش گفتم، خندید و گفت: بابا، اگر قرار بود ما هم مثل زمان شاه کار کنیم، پس برای چی انقلاب کردیم؟»

سرهنگ بی هیچ حرفی، با حاج احمد خداحافظی کرد و رفت. حالا می‌فهمید که محمود واقعاً کارش درست است!

سرم را بالا گرفتم. بچه‌ها همچنان گوش می‌کردند. خوشحال شدم و گفتم:
«می‌دانم که دیر شده ولی اجازه بدهید این قسمت به پایان برسد. ادامه‌ی مطلب مربوط به سرهنگ بازنشسته‌ی زمان شاه را پیدا کردم و ادامه دادم:

«سرهنگ رفته بود مرغ‌فروشی سر کوچه. صف مرغ شلوغ بود. همه منتظر بودند تا ماشین حمل مرغ از راه برسد. این وسط، صحبت‌های دو - سه نفره‌ی اهالی هم گل انداخته بود. اما سرهنگ، تنها گوش می‌کرد. خلق و خوی گپ و گفت‌وگو را نداشت.

«ای بابا، تا بوده همین بوده. توقع زیادی داری والله. آخه اگر خودت هم وزیر بودی، می‌آمدی تو صف مرغ که حالا اینها بیایند؟»

«یعنی خون آنها سرخ‌تر از ماست؟ چه فرقی می‌کند. خوب آنها هم بیایند تو صف و راحت مثل ما مرغ بگیرند. البته اگر به‌شان رسید!»

«والله، من هم اگر وانت وانت مرغ می‌آمد دم خانه‌ام، نمی‌آمدم تو صف مرغ...»
 سرهنگ باور نمی‌کرد راجع به دکتر قندی این طور قضاوت بشود. او قندی را تازه شناخته بود و این حرف‌ها با رفتار او نمی‌خواند.

این پا و آن پا کرد. نمی‌توانست ساکت باشد. پرید وسط صحبت آنها و گفت: «مگر دکتر قندی را می‌شناسید که این طور راجع به او و کارش قضاوت می‌کنید؟»

آنها هاج و واج به سرهنگ خیره شدند. انگار ترسیدند که مبادا این پیرمرد آدم مهمی باشد که این چنین بر سرشان فریاد می‌کشد. سرهنگ که دید بروبر نگاهش می‌کنند، دوباره پرسید: نگفتید، شما دکتر قندی را می‌شناسید؟»

یکی‌شان آرام گفت: «بله! دکتر قندی تو همین کوچه زندگی می‌کند.»
 «خب، خدا پدر آمرزیده، شما اصلاً اینجا چیز غیرعادی می‌بینید؟ اصلاً معلوم می‌شود تو این کوچه، وزیر این مملکت زندگی می‌کند؟»

«یعنی شما می‌گویید این آقای وزیر می‌آید تو صف مرغ؟ انتظار دارید ما هم باور کنیم؟»

«بنبید، من خودم عمری ازم گذشته، دست کم‌اش این است که وزیر این مملکت باید به امور مملکتی برسد، نه این که وقتش را تو صف مرغ و این چیزها بگذراند.»

«بابا، شما هم که داری طرف این‌ها را می‌گیری؟»
 «من بازنشسته‌ی ارتش هستم، آن هم ارتش شاه. پس حق می‌هید که این آقای

وزیر، اگر از من بدش نیاد، حداقل رابطه‌ای هم با من نداشته باشه...»

«خب، منظور؟»

«منظور این که، من خودم چند بار از تو بالکن خانه‌ام دیده‌ام که دکتر قندی، حتی زباله‌ی خانه را خودش می‌آورد جلوی در. حالا اصلاً من کاری ندارم که وزیر است اما می‌دانم که این آقای مدرک دکترایش را از آمریکا گرفته. حالا باز هم برایتان بگویم یا نه...؟»

سرم را که بالا گرفتم، رضا شوت یا ضرب گفت: «دمت گرم ولی انگار هنوز تمام نشده. پس آقایون، اظهار نظر باشد برای وقتی که تمام شد. خدا و کیلی، ما از خیر فوتبال گذشتیم ولی شکم‌مان می‌فرماید قارقار!»

کاغذهایم را تا کردم و گذاشتم تو کیف. انگار بچه‌ها بدشان نیامده بود.

برگشتم خانه. مادر در را باز کرد و پرسید: «کجا بودی تا حالا؟»

پا توی حیاط گذاشتم و جوابش را دادم:

«مدرسه، ننه! مردم از گرسنگی. به قول رضا شوت یا ضرب، این شکم گرسنه

می‌فرماید قارقار!»

«به همون شکم گرسنه‌تون بفرمایید ناهار تخم مرغ است. تازه نان هم نداریم. بپر

نان بگیر تا من سفره را پهن کنم!»

دمغ از در خانه زدم بیرون. ناهار تخم مرغ بود... این شد ناهار؟

وقتی برگشتم، مادر سفره را انداخته بود. نان‌ها را پهن کردم وسط سفره و رفتم

دست‌هایم را بشویم. وقتی برگشتم، مادر ماهیتابه‌ی نیمرو را آورده بود. گرسنگی

اجازه‌ی فکر کردن نمی‌داد. شروع کردم به خوردن. مادرم با خنده گفت: «بیا خفه

نشی!»

«راستی مامان، تو باور می‌کنی دکتر قندی وقتی وزیر بوده، ناهار تخم مرغ

می‌خورده، آن هم تو اداره‌اش؟»

«نه، چه طور مگه؟»

«دکتر قندی وقتی وزیر می‌شود، هر روز با خودش ناهار می‌برده اداره. گاهی روزها هم که فراموش می‌کرد یا نمی‌برد، تخم‌مرغ می‌خورده. یعنی یک سید خدماتی تو اداره داشتند که برایش درست می‌کرده. جالب است که یک روز دکتر قندی مهمان داشته، ساعت دو بعدازظهر که می‌شود، سید می‌فهمد وزیر ناهار نیاورده. بنابراین، طبق معمول، تابه‌ی رنگ و رورفته را گذاشته رو گاز و شروع کرده به درست کردن نیمرو. سید، تابه‌ی نیمرو را با نان روی سینی می‌گذارد و به اتاق کنفرانس می‌برد. بعد هم عذرخواهی می‌کند و بیرون می‌رود. سید تو آشپزخانه مشغول شست‌وشو بوده که مهمان وزیر سر می‌رسد. ظاهراً با سید دعوا می‌کند که چرا برای وزیر ناهار آورده، آن هم تو ظرف رنگ و رو رفته با قاشق کج و معوج.

سید هر چه قسم می‌خورد که خود وزیر این طور دستور داده، مهمان دکتر قبول نمی‌کند و وقتی می‌بیند تو آشپزخانه اصلاً ظرف و کاسه‌ی درست و حسابی وجود ندارد، شاخ درمی‌آورد. ظاهراً چند روز بعد، همان شخص با یک کارتن لوازم آشپزخانه برمی‌گردد. دکتر قندی وقتی می‌فهمد به راننده‌اش می‌گوید کارتن را دست نخورده ببرند خانه‌ی سید.»

«آخه پسر، آن موقع‌ها همه مثل هم بودند. تازه! جنگ هم شده بود. دیگر از ریخت و پاش و این حرف‌ها خبری نبود. وقتی شهید رجایی که رییس‌جمهورمان بود، ساده می‌پوشید، غذای ساده می‌خورد، خوب معلوم است که وزرایش هم مثل او باشند. همه می‌دونند که شهید رجایی یک معلم ساده بود.»

«آخه مامان، تا این حد؟!... یک چیز دیگر یادم آمد. ظاهراً دکتر قندی و دوستان دوران دبیرستانش گاهی اوقات دور هم جمع می‌شدند؛ به یاد دوران جوانی و نوجوانی. هر بار هم یکی دعوت می‌کرده. از قضا وقتی دکتر قندی وزیر می‌شود، یک بار همه را دعوت می‌کند وزارتخانه. وقت نداشته که در منزل پذیرای آنها باشه. همه دور هم تو اتاق کنفرانس جمع می‌شوند. داراب بوده، دواپی، جلالی، علی‌اکبریان، صادق تهرانی و چند نفر دیگر. ظاهراً تو اتاق کنفرانس، بازار بگو و بخند داغ بوده. ظهر که می‌شود،

همگی نماز جماعت می خوانند. بعدش هم علی اکبریان می گوید: «خب آقایان، از هر چه بگذریم، سخن دوست خوشتر است. ببینیم وزیر این مملکت برای نهار چه طور از خجالت مان درمی آید.»

طبق معمول دکتر قندی، سید را صدا می زند و می گوید نهار را بیاورد. وقتی بشقاب های تخم مرغ رو میز چیده می شود، چند لحظه ای همه خشک شان می زند. باز هم علی اکبریان می پرد وسط و می گوید: «آقایان، زیاد نگاهش نکنید، کم می آید، گرسنه می مانیم ها!»

«بفرما بچه جان! وزیر این مملکت نهار تخم مرغ می خورد، آن وقت تو نیم وجبی فقط بلدی غر بزنی! این همه پرس و جو می کنی، یک کم هم یاد بگیر!»

«مامان جان! نا سلامتی درددل کردیم ها، اصلاً حرفم رو پس گرفتیم، خوبه؟»

مامان از سر سفره بلند می شود و ظرفها را به آشپزخانه می برد. بعد هم داد می زند سفره را جمع کنم. با خودم می گویم: خودمانیم، تخم مرغ نیمرو هم شد غذا؟ آن هم نهار تو کله ی تابستان!

سلام آقا داماد!

سرانجام کفگیرم به ته دیگ خورد. خدایا، چه احساس می‌توانستم بکنم. هنوز مطلب کم دارم. و روزنامه دیواری ناقص می‌شود. خدا نگذرد از این رضا شوت یا ضرب. هی گفت جلسه‌ی بعد، جلسه‌ی بعد.

عقلم به جایی قد نمی‌داد. داد مادرم از تو آشپزخانه هوا رفت:

«رفتی ماست بخری... شب شد!»

«الان می‌روم. آخه ناهار و آب دوغ خیار، چه قدر کار داره که شب بشه؟!»

مثل شصت تیر با همان شلوار کردی از درِ اتاق زدم بیرون. مادر تو چارچوب در، قاب

شد و داد زد: «تو که دلش رو نداری، غلط می‌کنی حرف می‌زنی!»

«غلط کردم، مامان!»

از در خانه زدم بیرون و تازه تو مغازه یادم افتاد که پول برنداشته‌ام. از علی آقا بقال عذرخواهی کردم و ظرف ماست را گرفتم و از مغازه زدم بیرون. تو این فکر بودم که اگر مثلاً یکی از افراد خانواده‌ی دکترقندی آنجا بود، چه می‌کرد، در دل به افکار خودم خندیدم. آنها که آدرس خانه‌ی ما را ندارند. اگر هم داشتند، به چه دردشان می‌خورد؟

چنان غرق در افکار شده بودم که اصلاً نمی‌فهمیدم کجا هستم و چه می‌کنم. وقتی به خودم آمدم که دیدم یک نفر جلوی درخانه‌مان ایستاده و پروپر مرا نگاه می‌کند. چیزی را که می‌دیدم، آن قدر عجیب بود که راست راستی فکر کردم در رویا هستم. دوباره نگاهش کردم. انگار باید فکری برای چشم‌هایم می‌کردم!

«سلام آقا داماد! کی، می‌خواهی با این تیپ برویم خواستگاری؟»

«س... لام... شما آقا مصطفی؟»

«ا... کسانی که شلوار توی خانه می‌پوشند مثل این که همه چیز رو هم فراموش

می‌کنند، بله؟»

«نه به جان مادرم! آخه می دونی چی شد؟ تو خونه نشسته بودم و فکرمی کردم که کفگیرم به ته دیگ خورد و چیزی ندارم از پدرت - یعنی دکترقندی - بنویسم که مادرم...»

خلاصه مثل احمق‌ها سیرتا پیاز ماجرا را برایش تعریف کردم. مصطفی کم مانده بود از خنده پهن شود وسط کوچه. تازه فهمیدم برایش قصه‌ی حسین گردش‌بستری تعریف کرده‌ام. بعد از این که کلی خندید، گفت: «مگر مادرت نگفت تلفن کرده‌ام و آدرس‌تان را گرفته‌ام؟»

«نه والله احتمالاً یادش رفته.»

یادم افتاد چند دقیقه‌ای هست که جلوی درهستیم و تعارفش نکرده‌ام؛ با دستپاچگی گفتم: «... ببخشید. من هول کرده‌ام. بفرمایید داخل، ناهار آماده است...»

«نه، ممنون! راستش چند تا مطلب راجع به پدرم پیدا کردم. داشتم انباری را به هم می‌ریختیم که دیدم‌شان. مادر اصرار کرد برایت بیاورم. گفت شاید به دردت بخورد.»

«چرا زحمت کشیدید، می‌گفتید خودم می‌آمدم، می‌گرفتم.»

«حالا چه کردی تا اینجا؟»

«دارم سعی می‌کنم یک کار مفصل انجام بدهم.»

«خسته نباشی آقا داماد! یادت نره کارت تمام شد، حتماً به ما هم نشان بدهی که ببینیم!»

نمی‌دانم چه شد که یکدفعه جوگیر شدم و گفتم: «ای بابا... ما هنوز داریم تمرین مشق می‌کنیم!»

مصطفی همین‌طور بروبر نگاهم کرد و گفت: «فعلاً خداحافظ آقا داماد!»

خدا را شکر کردم که مادرم نبود. از بس آقا داماد، آقا داماد کرده که اگر می‌شنید حتماً شک می‌کرد. رفتم تو و داخل اتاق شدم. مادرم تو درگاه آشپزخانه ایستاده بود و انگار منتظر بود. کاغذهایی را که مصطفی داده بود، گذاشتم زمین و با ظرف ماست رفتم طرفش. به هوای این که چرا یادش رفته بهم بگوید مصطفی تلفن کرده، قیافه‌ی حق به

جانب گرفتم و گفتم: «بفرما مامان، این ماست! راستی، یادم رفت بگویم، آقا مصطفی پسر دکترقندی آمده بود. سلام فراوان هم رساند خدمت‌تان!»

«فهمیدم آقادات! سلام مارو هم می‌رسوندی خدمت‌شان!»

آن روز، بار هزارم بود که از خجالت آب می‌شدم. از ترس و خجالت اصلاً به روی خودم نیاوردم و دویدم تو حیاط.

بعد از ناهار، مطالبی را که مصطفی داده بود، پهن کردم کف اتاق. بعد شروع کردم به خواندن. ورقه‌ها آن قدر تو انبار مانده بود که رنگشان رفته بود و به کاغذکاهی بیشتر شبیه بودند. احساس کردم مطالب را باید کمی تغییر بدهم. کاغذ و خودکار برداشتم و شروع کردم به نوشتن. یکی دو تا از مطالب مربوط می‌شد به روابط محمود با خواهرش فاطمه:

انگار اول بهار، تابستان شده بود. با این که شیشه‌ها پایین بود اما فایده‌ای نداشت. هرم گرم آزاردهنده بود. ماشین داشت جوش می‌آورد. هنوز تا قم فاصله داشتند. دکتر رو به فاطمه گفت: «بهتر است این گوشه و کنارها نگه داریم. هم صبحانه بخوریم و هم ماشین جوش نیاورد.»

بقیه حرف دکتر را تأیید کردند. محمود راهنما زد و آمد کنار جاده ایستاد. بعد پیاده شدند. دکتر از تو صندوق عقب، زیرانداز را در آورد و پهن کرد روی زمین.

همین که صبحانه‌شان تمام شد، محمود گفت: «خوب است زودتر حرکت کنیم. هوا دارد گرم‌تر می‌شود.»

«داداش! بگو دوستانم منتظر هستند. نکند یک وقت دیر برسی به‌شان!؟»

محمود لبخندی زد و مشغول چیدن وسایل به داخل ماشین شد. می‌خواست زیرانداز را بگذارد تو صندوق عقب که چشمش به فاطمه افتاد.

«چی کار می‌کنی، آبجی؟»

«هیچی، دارم آشغال‌ها را می‌ریزم دور.»

«یعنی همین طور پخش‌شان می‌کنی روزمین؟»

«خب چه اشکالی داره؟ بیابان خداست!»

«آخه از تو بعید است. مگر ما خودمان همین الان اینجا نشسته بودیم؟ خب، اگر کسی قبل از ما این آمده بود و آشغال می ریخت که نمی توانستیم الان بنشینیم. حالا چه فرقی می کند، بعد از ما کسی نمی تواند اینجا بنشیند.»

«خیلی خوب، الان جمعش می کنم.»

فاطمه پلاستیکی پیدا کرد و رفت سروقت آشغال ها...

هرچند بیشتر از قندی می فهمم، زندگی اش برایم جالب تر می شود. آخر مگر یک آدم چه قدر می تواند مراقب همه چیز باشد؟

لابه لای کاغذها مطلب دیگر از خواهر قندی به چشم می خورد. شروع کردم به بازنویسی آنها. باید هر کدام از خاطرات را یک جور بنویسم و نظر بچه ها را بخوادم. به نظر می رسد کم کم دارم یاد می گیرم چگونه نوشتن را.

فاطمه بچه را تو بغلش جابجا کرد و آرام با انگشتانش چند ضربه به در زد و داخل شد. منشی ها و رییس دفتر محمود که فاطمه را می شناختند، به احترامش از جا بلند شدند. فاطمه تشکر کرد و گفت: «بخشید با آقای وزیر قرار ملاقات داشتم!»

«بله خانم قندی ولی آقا وزیر، یک مهمان ناخوانده برایشان رسیده. گفتند اگر ناراحت نمی شوید، منتظر باشید. حالا اگر بفرمایید، باز هم به ایشان اطلاع می دهیم تشریف آورده اید؟»

«نه، ممنون! لطفاً چیزی نگویید... من منتظر می شوم.»

فاطمه همان جا روی یکی از صندلی ها نشست و منتظر ماند. بچه را تو بغلش جابجا کرد و نگاهی به همکاران برادرش انداخت؛ یکی در حال تایپ کردن بود، یکی نامه ها را باز می کرد و می خواند، دو-سه نفر به تلفن ها جواب می دادند و...

فاطمه با خود فکر کرده که محمود چه قدر سرش شلوغ است. حق دارد وقتی به خانه می آید، نای حرف زدن نداشته باشد؛ هر چند که هیچ وقت خستگی را با خود به خانه نمی آورد.

صدای دستگیره ی در اتاق، فاطمه رابه خود آورد. محمود بود؛ با مهمانش از اتاق خارج می شد. داشت با مهمانش صحبت می کرد. در حالی که محافظانش نیز همراهش بودند. محمود به همکارانش که به احترام او ایستاده بودند، تعارف کرد بنشینند. در همین حال، متوجه ی خواهرش فاطمه شد. بادیدن طفل در بغل خواهرش، لبخندی زد و به طرف آنها آمد. فاطمه سلام کرد. محمود در حالی که بچه راز بغل خواهرش در می آورد، جوابش راداد. بعد همراه بچه، به طرف درخروجی راه افتاد. فاطمه تعجب کرد. آخر قرار بود الان با محمود جلسه داشته باشد. چیزی نگفت و همراه محمود راه افتاد. جلوی در، محمود بچه را به فاطمه داد و گفت: «می دانم منتظر شدی. باور کن، نشد. الان از نخست وزیر ی تماس گرفتند، گفتند خودم رابرسانم. ظاهراً کار مهمی پیش آمده. اگر اشکالی نداره، در یک فرصت مناسب صحبت کنیم؟»

«نه داداش، هر وقت بگویی می آیم!»

محمود خداحافظی کرد و راه افتاد. فاطمه انگار موضوعی یادش آمده باشد، چادرش را محکم گرفت و در حالی که پا تند می کرد، گفت: «راستی داداش مگه نگفتی می روی نخست وزیر ی؟»

«خب، بله چه طور؟»

«خب ما که هم مسیر هستیم، همراهت می آیم. ضمن این که توراه صحبت هم

می کنیم؟»

محمود لبخندی زد و گفت: «باشه آبجی، برای ما شر درست نکن!»

فاطمه متوجه منظور برادرش شد. بادلخوری گفت: «داداش! من که برای کار خودم

نیامده ام. به خاطر حل مشکلات مردم آمده ام؛ آن هم با تعیین وقت قبلی از دفترا!»

محمود که متوجه شد خواهرش دلخور شده، ایستاد و گفت: «با اتوبوس بروی، زودتر می‌رسی. تازه خواهر عزیز، من و تو می‌دانیم که برای کارمردم آمده‌ای اینجا، مردم هم می‌دانند؟!»

فاطمه خندید و گفت: «خیلی سخت می‌گیری. من و بچه با اتوبوس می‌رویم، راضی شدی...؟!»

چشمانم گرم شده‌اند. سرم را می‌گذارم روی کاغذها و به دکترقندی فکر می‌کنم. به این که وزیر شدن هم، روی اخلاقی تأثیر نگذاشته. حتی سخت‌گیر هم شده. در حالی که مطالب دیگری تو دستم است، خوابم می‌برد...

محمود خوابیده. انگار از خستگی زیاد است. آخر اودر طول روز استراحت ندارد. شب‌ها هم که تا دیر وقت بیدار است. خوشحالم که می‌توانم ببینمش؛ هرچند خواب است. ماشین می‌ایستد. انگار ترافیک است. اما نه! مثل این که خبری شده. صدای بوق ماشین‌های جلویی بلند می‌شود. داد می‌زنم: «یواش تر بابا، مگر نمی‌بینید آقای وزیر خواب است؟!» نمی‌دانم چرا راننده یا محافظانش چیزی نمی‌گویند. آن قدر صدای بوق‌ها زیاد می‌شود و کشدار که سرانجام محمود از خواب می‌پرد. نگاهش می‌کنم. محمود نگاهی به ساعتش می‌اندازد. از راننده‌اش می‌پرسد: «چه خبر شده؟!» «نمی‌دانم آقای دکتر، تا حالا سابقه نداشته. هر چه هست، خبری شده که اینها خیابان را رو سرشان گذاشته‌اند.»

ماشین آرام آرام جلو می‌رود تا به در ورودی وزارتخانه می‌رسد. خوشحال می‌شوم. به دکتر نگاه می‌کنم. تمام حواسش به زیر پل است. رد نگاهش را دنبال می‌کنم. خدای من، چه خبر است؛ جمعیت کمی زیر پل جمع شده‌اند و انگار دارند شعار می‌دهند.

تحریری - شوهرخواهر محمود - می گوید: «منافقین و چپی ها هستند. انگار سرشان داغ شده!»

همین که ماشین خواست از در رد شود، محمود داد می زند: «نگه دار!»
راننده هول هولکی پایش را رو پدال ترمز می گذارد. ماشین میخ کوب می شود. محمود از ماشین می پرد بیرون؛ محافظانش و تحریری و راننده هم به دنبالش. دو محافظ دکتر، می افتند به التماس:

«آقای وزیر، صلاح نیست شما جلو بروید!»

«ما خودمان ماجرا را حل می کنیم.»

محمود بدتر پا تند می کند. محافظان روبرو می گردانند و با التماس به تحریری نگاه می کنند.

«دکتر، چند لحظه صبر کنید، کارتان دارم.»

فایده ای ندارد. محمود دارد به جمعیت نزدیک می شود.

«محمود آقا، از شما خواهش کردم، حتماً مهم است!»

محمود پا سست می کند. نفسم را بیرون می دهم. نمی دانم چرا نمی توانم از ماشین پیاده شدم. تحریری خودش را به وزیر می رساند و می گوید: «می بینی که دارند ناسزا می گویند. نرو جلو، ممکن است بفهمند کی هستی، بهت حمله کنند. تازه! می دانی که برای محافظانت هم مسئولیت دارد.»

به محمود نگاه می کنم. خدا خدا می کنم نرود. محمود نگاهی زیر پل می اندازد و نگاهی به محافظان. دلش رضا نمی دهد و می گوید: «مگر شما فرمان امام را نشنیدند که فرمودند هر کس در هر لباس و مسئولیتی که هست، باید در مقابل منافقین بایستد. من هم می خواهم فرمان امام را اجابت کنم.»

مات و مبهوت به محمود نگاه می کنم که حرکت می کند به طرف جمعیت. دیگران خشکشان زده. هر چه داد می زوم که لااقل بروید کمکشان، نمی شنوند. ناگهان از میان جماعت منافق، صدای الله اکبر برمی خیزد...

از خواب پریدم. مامان بالا سرم نشسته بود و تند تند صدایم می کرد. گیج و منگ بودم. گفت: «بچه، چرا تو خواب اینقدر الله اکبر می گویی؟»
«خواب دیدم، مامان.»

از جا بلند شدم و رفتم تو حیاط. دست و صورتم راشستم. برگشتم تو اتاق باورم نمی شد. دو-سه برگ از کاغذها تو دست مامان بود و می خواند. وقتی متوجه حضورم شد، سربلند کرد و گفت: «چه قدر قشنگ است. خاطرات دوستان و فامیل های دکتروندی است؟»

«ما این هستیم دیگر، یا کاری راقبول نمی کنیم یا اگر قبول کردیم...»
مامان انگار تو این دنیا نبود. بی توجه به حرف های من، پرسید: «این آقای عباس علی اکبریان کیه؟»

«از دوستان قدیمی دکتروندی است. چه طور؟»
«هیچی، یک خاطره ی جالب تعریف کرده، گوش کن!»
هاج و واج بهش نگاه کردم. باز هم بی توجه به من، از روی برگه ای شروع می کند به خواندن.

«وقتی بهم گفتند دکتروصبح چه کار کرده، ناراحت شدم. هرچند زنگ زدم، نتوانستم پیدایش کنم. آخرش طاقت نیاوردم و راه افتادم طرف دفترش. تا برسم، انگار خوره افتاده بود به جانم. کلی با خودم کلنجار رفتم. شب قبلش هم نزدیک بود کار دست همه بدهد. مردیم و زنده شدیم. رفته بودم دفترش. اواخر شب برق رفت. خیلی از کارها ماند. کارپوشه هایش را زد زیر بغل و بلند شد. پرسیدم: «اینها را کجا می بری؟»
«می برم خانه. اینجا که برق نیست.»

«تو که کیف دستت را باید برداری، لااقل بگذار کمکت کنم؟»

«چیزی نیست که ارزش رو زدن به تو را داشته باشه!»

خندیدیم و راه افتادیم. جلوی راه پله‌ها، تعارف کردم و او جلو افتاد. نمی‌دانسم این پایش به آن پایش چه گفت که یک دفعه کله پا شد. خشکم زد و فقط نظاره کردم. محمود با کله رفت طرف لبه‌ی یکی از پله‌ها. دردل «یا ابوالفضل» گفتم و فقط نگاه کردم. اگر سرش به لبه‌ی پله می‌خورد، چه؟ اما نه! خدا همراهش بود. یکی از پوشه‌ها، معلق زنان افتاد بین سراو و لبه‌ی پله.

رییس دفترش گفت تنهاست. درزدم و داخل شدم. بلند شد آمد به استقبالم. بدون معطلی گفتم: «آفاجون، ما چه قدر بدهیم تو بی خیال شوی؟»

«بی خیال هستم. این شما یید که همه چیز رو تو بوق و کرنا می‌کنید.»

«نه داداش! اگر نمی‌دونی، بدون! خبرهایت یکی یکی می‌رسد. اون از کار دیشبت که جلو چشمان خودم بود، این هم از کار امروز صبح. اصلاً عجب اشتباهی کردم آن شب برایت استخاره گرفتم. یادته خواستی استخاره بگیرم که اگر خوب آمد، مسئولیت وزارتخانه را قبول کنی؟ بیا! حالا شدی آینه‌ی لادق!»

«بابا حالا که چیزی نشده. مگر صبحی کسی فهمید من کی هستم؟ تازه تو دیگه چرا؟ تو هم که مثل بقیه قضاوت می‌کنی.»

«یعنی چه که می‌گویی مثل بقیه صحبت می‌کنم. پس می‌خواستی چه طوری بگوییم!؟»

«تو که می‌دانی به وظیفه‌ام عمل کرده‌ام. تو بودی چه کار می‌کردی؟»

«من فرق می‌کنم! ضمناً شما که در کابینه هستید، بفرمایید بینم تاکی باید این جریانات توسط مشتی منافق و... ادامه پیدا بکند. یعنی چه که هرکاری می‌خواهند می‌کنند؟»

«نترس! دوره‌ی اینها هم روبه اتمام و خاموشی است.»

«آخر چرا کسی چیزی نمی‌گوید...»

دیدم محمود نگاهش رفت طرف قاب عکس روی دیوار. عکس امام بود. انگار با حسرت به عکس نگریست، گفت: «همه چیز با یک کلام امام تمام است. فقط کافی است امام چیزی بگوید تا همه چیز درست شود.»

در حالی که به عکس امام نگاه می کردم، گفتم: «فقط خدا کند که امام...»

دکتر پریدم تو کلامم و گفت: «مطمئن باش امام، به موقع کار را تمام می کند. به قول معروف...»

این بار من پریدم تو حرفش و گفتم: «دیر و زود دارد، سوخت و سوز ندارد!»

مادر کاغذها را می گذارد زمین. با خوشحالی می گویم: «ننه، خوش آمد از پسرت؟»

«آره، ماشاءالله! ولی جوجه را آخر پاییز می شمارند.»

«اتفاقاً آخر پاییز نزدیک است.»

«بچه جان! انگار دوباره هوس کردی با شلوار کردی از خانه پرت بشوی بیرون؟»

زبانم از ترس بند آمد. نکند شوخی شوخی، از خانه بیرونم کند؟ پریدم تو حیاط و قبل از این که مادر سر برسد، حسابی سرم را خیس کردم!

خبرنگار، با کله خیس

سرانجام رسیدم جلوی ساختمان. عجب مصیبتی کشیدم تا آدرس را پیدا کردم! وقتی هم که رسیدم، دلم هری ریخت و طبق معمولی نیاز میرم به آب سرد پیدا کردم. اما کو آب سرد؟ عجب آشی پخت برایم مصطفی! من را چه به ملاقات یک مدیر کل. هی گفت مرد خوبی است، اصلاً مشکلی نداری، در عوض کلی خاطره از پدرم دارد و ... با سلام و صلوات جلوی نگهبانی می‌رسم. نگهبانی با تعجب نگاهم می‌کند. به خود می‌آیم و دست و پا شکسته می‌گویم: «ببخشید... با جناب... آقای مهندس رضوانی قرار ملاقات دارم.»

نمی‌دانم چه گفتم اما چشمان نگهبان از حدقه زد بیرون. پرسید: «شما با ایشان چه کار دارید؟»

«قرار مصاحبه دارم. می‌شود خواهش کنم عجله کنید، دارد دیر می‌شود.»
نگهبانی که معلوم بود، چرندیات من به هیچ عنوان تو مغزش فرو نرفته، برگشت تو دفترش و گوشی را برداشت. خدا خدا کردم حرف مصطفی درست باشد و خیط نشوم. عجب لحظات سختی بود. اگر از روز اول می‌دانستم تو این مصیبت بازی‌ها می‌افتم، غلط می‌کردم...

نگهبانی گوشی را گذاشت و آمد طرفم. نفسم در سینه حبس شد. وقتی چهره‌اش به لبخند باز شد، از ته دل خدا را شکر کردم. با راهنمایی او سوار آسانسور شدم و به طرف بالا رفتم.

وارد دفتر منشی شدم. آنجا هم با تعجب نگاهم کردند. نمی‌دانم چرا همه فکر می‌کردند محقق یعنی فقط آدم بزرگ‌ها.

آقای رضوانی مثل دیگران برخورد نکرد. معلوم بود مصطفی راجع به من برایش توضیح داده. خدا را شکر کردم. نشستم روی مبل. او هم از پشت میزش آمد و روبه‌روی

من نشست. ضبط صوت را از کیفم درآوردم و گذاشتم روی میز جلومان. آقای رضوانی ابتدا گفت که برامان شیرینی و شربت بیاورند.

گفتم برای چه کار آمده‌ام. هر چند در جریان کامل ماجرا بود. اما گفتم که می‌خواهم به جز روزنامه دیواری یک کار مفصل هم انجام بدهم و ...

آقای رضوانی هم بعد از کلی تمجید و تعریف که همه از بچه‌ها می‌کنند، شروع کرد به صحبت راجع به دکتر قندی:

«من شده بودم مدیر کل استان سیستان و بلوچستان. محمود خیلی روی مناطق محروم تأیید داشت. برای همین، دائم باهم در ارتباط بودیم. می‌دانستم که همه چیز را پیگیری می‌کند. اینهمه حساسیت او روی مناطق محروم، باعث شده بود تا من هم، اوضاع را به دقت زیر نظر داشته باشم. سعی می‌کردم با کار زیاد، بر تمام مشکلات پیروز شوم. آخرین خواسته‌ی محمود بود!

دومین بار بود که قصد داشت به زاهدان بیاید. گفته بود برای بازدید از مرکز تلفن می‌آید. سعی کردم تمام شرایط را برای حضورش فراهم کنم. او وزیر بود و می‌توانستم مشکلات را با او در میان بگذارم.

آمد؛ آن هم سر ساعتی که قولش را داده بود. بعد از حال و احوال مختصر، رفتیم برای بازدید. از تمام قسمت‌ها بازدید کرد. درحین کار هم با همه حال و احوال و دیده‌بوسی می‌کرد. درحین بازدید بود که بوی فاضلاب بلند شد. می‌دانستم که نسبت به همه چیز حساس است. بو، همه را کلافه کرده بود. دکتر روبه من پرسید: «رضوانی، این دیگر چه بویی است؟»

می‌دانستم که این را می‌پرسد. گفتم: «آقای دکتر، این بوی بد فاضلاب است. متأسفانه هنوز موفق به مهارش نشده‌ایم.»

دکتر درحالی که با یکی از کارمندان صحبت می‌کرد، گفت: «هر کاری لازم است انجام بدهید. یعنی اینهمه کارمند باید تو این فضا کار کنند؟ نه حتماً باید شرایط برایشان فراهم باشد.»

بعد، همین طور که مشغول بازدید بود، انگار مطلبی یادش آمده باشد، پرسید: «راستی! قضیه‌ی این فرستنده‌ها چیست؟ با آقای استاندار که بودم، مطالبی راجع به آنها گفتم.»

منتظر این سوالش بودم. برای همین سریع دست کردم توجیب بغلی‌ام و دفترچه یادداشت‌م را درآوردم. بعد شروع کردم به توضیح دادن:

«مطلبی از مسلمانان چین رسیده. ظاهراً برای دریافت اذان از فرستنده‌های ما، با مشکل مواجه هستند. یعنی می‌گویند هنگام اذان، صدا کاملاً قطع می‌شود.»

«خب این که معلوم است رضوانی جان، مشکل از فرستنده‌هاست. بینم حالا چیزی تو استان داریم تا مشکل برطرف شود؟»

«دو تا فرستنده‌ی ۶۰۰ کیلو واتی تو استان مانده. مال قبل از انقلاب است. اگر فعال‌شان کنیم، مشکل حل می‌شود.»

«مگر بیکار مانده‌اند؟»

«ظاهراً رژیم شاه برای کارهای نظامی آورده بودند به زاهدان. راه‌اندازی نشده و همین طور مانده.»

«خب، این که خبر خوشی است. بهتر است برویم سری به‌شان بزنیم...»

می‌دانستم هوای چابهار، آن موقع سال مناسب نیست. گفتم: «ولی هوای چابهار الان خیلی گرم است. اگر اجازه بدهید، در یک فرصت مناسب دیگر برویم.»

انگار حرف عجیب و غریبی زده بودم. دکتر رو برگرداند و با تعجب نگاهم کرد. بعد گفت: «شما دیگه چرا؟ پس فرق ما با قبلی‌ها چیه؟ ناسلامتی وزیر شدیم تا به مشکلات مردم رسیدگی کنیم. نه این که از راه دور بگوییم این کار بشود یا آن کار نشود. تازه رضوانی، بقیه‌ی آقایان وزرا هم که اینجا هستند، اگر بفهمند همراه‌مان خواهند آمد.»

وقتی دیدم دکتر، عزم خود را جزم کرده به چابهار برویم، سریع گفتم مقدمات کار را فراهم کنند. البته امکانات خاصی هم نبود. یک دستگاه اتوبوس لازم بود. تازه آن موقع‌ها از کولر اتوبوس هم خبری نبود.

برای بازدید از چابهار و دیدن مردم و حل مشکلات راهی شدیم. از خوشحالی سرازیا نمی‌شناختم. آخر توی اتوبوس به جز دکترقندی، وزرای دیگری هم بودند. اتوبوس باسلام و صلوات راه افتاد. وسط اتوبوس رویک صندلی نشستیم. تنها بودم. داشتم به مردان تو اتوبوس فکر می‌کردم. انصافاً تو این هوای گرم و شرایط بد، خم به ابرو نیاوردند که هیچ، حتی خوشحال هم بودند. دکتر همان جلو نشسته بود؛ کنار مهندس کلانتری. احساس غرور داشتم. حتماً مردم خوشحال می‌شدند. اینهمه آدم مملکتی، یکجا می‌رفتند چابهار!

در همین حال و احوال متوجهی وزیر شدم. یک آن برگشت عقب و مرا دید. لبخندی تحویلیم داد و دیدم چیزی به مهندس کلانتری گفت. بعد از جایش بلند شد و آمد طرفم. سریع رفتم طرف پنجره تا جا برای دکتر باز شود. موقعیت خوبی بود. حالا می‌توانستم تمام مواردی را که یادداشت کرده بودم، بگویم. در همین حال، دکتر نشست کنارم و گفت: «خسته نباشی مهندس! حسابی تو دردسر افتادی تو این هوای گرم.»

«تا باشد از این خستگی‌ها، ماکه کاری نمی‌کنیم.»

دکتر، سری تو اتوبوس چرخاند و گفت: «می‌دانم مطالبی جمع کرده‌ای تا بگویی. فکر نکنم موقعیتی از این بهتر پیدا شود.»

«زدید به هدف!»

دست کردم توجیبیم و دفترچه‌ی یادداشت‌م را درآوردم. دکتر با دیدن دفترچه، به سوخی و خنده گفت: «رضوانی مثل این که بدجوری توپت پر است؟»

در حالی که می‌خندیدم، گفتم: «خب سالی ماهی یک بار که شما را گیر می‌اندازیم، باید گفتنی‌ها را بگوئیم دیگر؟»

«خب حالا بگو ببینم!»

جابجا شدم و گفتم: «موضوع اول، راجع به عده‌ای از مهندسین و کارشناسان فنی و خبره‌ی مخابرات است. ظاهراً می‌خواهند بازنشسته‌شان کنند. من با تعدادی‌شان

همکاری داشته‌ام. انسان‌های شریف و کارکشته‌ای هستند. حیف است از دست‌شان بدهیم.»

وقتی نگاهم به چهره‌ی دکتر افتاد، دیدم اخم‌هایش توهم رفته. اولش فکر کردم از دست من ناراحت شده ولی دکتر گفت:

«مطمئنی؟ چرا باید چنین اتفاقی بیفتد؟ من در جریان نیستم.»

پیشدستی کردم و گفتم: «ولی ظاهراً احکام هم آماده شده تا شما امضای نهایی را بزنید؟»

«نه، نه رضوانی. اصلاً در این شرایط نمی‌توانیم از خیر چنین آدم‌هایی بگذریم. مملکت نیاز به متخصص دارد. اینها هم که تو می‌گویی مشکلی ندارند.»
دکتر چند لحظه‌ای رفت تو فکر! بعد انگار چیزی یادش آمده باشد، گفت: «یادت باشد رسیدیم چابهار، زنگ بزن تهران تا من با دفتر صحبت کنم و جلوی این کار را بگیرم.»

دیدم تنور داغ است، معطلش نکردم و گفتم: «راستی! قبل از این که من افتخار خدمت به مردم این منطقه را داشته باشم، مشکلی پیش آمده.»
«چه مشکلی، رضوانی؟»

«والله چند نفر از محلی‌ها را اخراج کرده‌اند. آنها نان‌آور خانواده‌شان هستند!»

«خب، چرا اخراج شده‌اند؟»

«به خاطر این که از ساواک و رژیم گذشته جایزه گرفته‌اند. والله این مردم ساده‌اند! اصلاً اهل سیاست و این مسائل نیستند.»

دکتر باز هم رفت تو فکر. پشیمان شدم که چرا بحث را وسط کشیدم. اما پس از چند لحظه سربلند کرد و گفت: «باعث تأسف است! موضوع را طی نامه‌ای به من ارجاع بده تا حلش کنم.»

از خدا خواسته یک برگ کاغذ آرم‌دار آوردم و شروع کردم به نوشتن. محمود وقتی دید همه چیز آماده و مهیاست، خندید و گفت: «خوب از آب گل آلودماهی می‌گیری، رضوانی؟»

سربرگ رادادم دست دکتر. او هم زیر نامه، پاراف کرد:

بسمه تعالی

معاون محترم مالی و اداری

جای بسی تاسف است که در زیر سایه‌ی قرآن و رهبری امام امت، عده‌ای ناعادلانه و از سرنادانی کارهایی انجام دهند که نفرین خانواده‌ها را به دنبال داشته باشد. عده‌ای خواسته یا ناخواسته مرتکب این عمل غیر شرعی شده‌اند و از سرقضاوت نادرست عمل کردند. لطفاً دستور دهید در اسرع وقت، همه‌ی این عزیزان به کار برگرداند.

محمودقندی ۹/۱۰/۶۰

«تا توانستم کارها را جلوانداختم. محمود هم خوشحال بود که من زمان را از دست

نمی‌دهم.»

چنان غرق صحبت‌های آقای رضوانی شده بودم که اصلاً حواسم نبود او ساکت شده و رفته تو فکر. انگار اشک تو چشمانش جمع شده بود. خجالت کشیدم و سرم را پایین انداختم. احساس کردم دکترقندی دست نیافتنی شده. عجب مردانی در این روزگار می‌آیند و می‌روند!

ضبط صوت در سکوت مطلق، پیش می‌رفت. لحظات سنگینی بود. سرانجام آقای رضوانی به حرف آمد و گفت:

«یادش بخیر! انگار فیلم است... یادم است روز آخر، دکتر مهمان بچه‌های سپاه بود. تو سالن ناهارخوری، پراز آدم بود. مسئولین مملکتی بودند. حالا فکر می‌کنی ناهار چه بود؟ استانبولی پلو! برو بچه‌های سپاه، تلاش می‌کردند و بشقاب‌ها راروی میزها

می‌چیدند. تازه وقتی غذای ما را دادند، متوجه شدم سبب زمینی‌هایش نپخته. به دکتر گفتم تو را به خدا ببخشید اگر غذا خوب نیست!»

دکتر رو برگرداند و گفت: «رضوانی جان، تو که این قدر مارو خجالت نمی‌دادی؟ بابا، روزی ما این است. این بندگان خدا هم باید آن قدر غذا درست کنند تا استاد بشوند. ان‌شاءالله دفعه بعد، استاد شده‌اند!»

دید و باز دیده‌ها به سرعت برق و باد تمام شد. دکتر و همراهان کم کم آماده‌ی رفتن شدند. تا فرودگاه بدرقه‌شان کردم. موقع خداحافظی، بغلم کرد. هیچ وقت یادم نمی‌رود چه قدر گرم بود! عین مردم سیستان و بلوچستان. در گوشم گفتم: «می‌دانی چرا گفتم بیایی اینجا؟ می‌دانستم هیچ کس مثل شما، محرومیت این مردم را درک نمی‌کند. خوشحالم که می‌بینم در انتخاب تو درست عمل کرده‌ام. دلم می‌خواهد تا سیستم استان، خودکار نشده، از اینجا نیروی! بمان. برای پذیرایی‌ات هم ممنون. و باور کن هیچ جای نقص نداشت.»

و رفت. روزی که قرار شد برای ادامه‌ی کار به اصفهان بروم، ابتدا رفتم پیش محمود. می‌دانی کجا؟ سر قبرش. دیگر او نبود. با گلایه گفتم که به وعده‌ام عمل کرده‌ام. احساس کردم راضی است. همین برایم کافی بود...»

آن قدر صحبت‌های آقای رضوانی جذاب بود که جای هیچ سوال و جوابی نگذاشت. وقتی از پیش او برگشتم، احساس کردم حسابی دستم پر است. آن قدر خاطره از وزیر پست و تلگراف و تلفن جمع کرده بودم که بتوانم کار آبرومندی انجام بدهم.

شیرم حلالت مادرا!

خدا می‌داند چه قدر گریه کردم تا مطلب راجع به شهادت دکتر محمود قندی، وزیر پست و تلگراف و تلفن را نوشتم. در این چند روز، چه قدر به خاطرش خندیدم و گریستم. حالا بگذریم از محبت‌های بی‌دریغ مادرم!

حسابی راجع به آن شب تحقیق کردم. راستش اولین بار که از تو روزنامه‌ها درباره‌ی فاجعه‌ی هفتم تیر خواندم، اصلاً نمی‌دانستم تا به آن روز چنین اتفاقی افتاده. از همه سوال کردم. با خیلی‌ها مصاحبه کردم؛ پدر دکتر، مادرش، دوستانش و کسانی که آن شب زیر خروارها سنگ و بُتن گیر افتاده بودند و مردم و نیروهای امداد به کمک‌شان شتافته بودند...

دو - سه بار نوشتم و پاره کردم. بار آخر که خواندم‌شان، باز هم بغض کردم. از خجالت مادرم، جلوی خودم را گرفتم.

می‌ترسیدم تو کلاس جلوی بچه‌ها بخوانم و خوششان نیاید. دوست داشتم مطالبم را بدهم مامان هم بخواند. راستش حقش بود. خیلی تشویقم کرد. دلم می‌خواست دایی‌ام هم را که شده، خوشحالش کنم.

وقتی آمد تو اتاق، با مَن و مَن، کاغذها را گرفتم طرفش. با تعجب نگاهش کرد. گفتم: «مامان، تمام شد! قرار است فردا تو کلاس برای بچه‌ها بخوانم. ببین خوب شده یا نه؟»

آرام نشست و شروع کرد به خواندن. خجالت کشیدم تو اتاق بمانم. احتیاج به آب سرد داشتم!

وقتی برگشتم چشمان مامان قرمز شده بود. خوشحال شدم اما به روی خودم نیاوردم. مامان در آغوشم گرفت و گفت: «شیرم حلالت مادرا!»

سرکلاس، طبق معمول قرار بود آقای کیومرثی بیاید. رضا شوت یا ضرب، داد زد: «جانم! امروز هم حال آقای کیومرثی را می‌گیریم.»

بعد رو به من کرد و گفت: «فقط جان مادرت تا می‌توانی یواش بخوان! تا آخر زنگ
لفتش بده!»

رضا، روی میز ضرب گرفته بود که آقای کیومرثی توی چهارچوب در، قاب شد.
بیچاره رضا شوت یا ضرب، دستش تو هوا ماند!

آقای کیومرثی رفت طرف میزش و گفت: «بنشینید!»

رضا معطلش نکرد. دست بلند کرد و گفت: «آقا اجازه؟»

«بنشین، نمی‌خواهد توضیح بدهی!»

«نه آقا! می‌خواستم بگویم یکی از بچه‌ها راجع به زندگی شهید دکتر محمود قندی
تحقیق کرده. یادتان هست راجع به او صحبت کردیم؟ حالا اگر اجازه بدهید،
می‌خواهید راجع به شب آخر زندگی او مطالبش را بخواند.»

آقای کیومرثی نگاهی به من انداخت و در نهایت مهربانی - که تا آن روز بی‌سابقه
بود - گفت: «بیا پسر... بفرما!»

بلند شدم. کاغذهایم را مرتب کردم و راه افتادم. صاف ایستادم جلوی بچه‌ها و گفتم:
«آقا اجازه؟»

«بفرما عزیزم!»

«بچه‌ها، شهید قندی آدم بزرگی بوده. نگاه نکنید که فقط نامش روی تابلوی سر در
مدرسه‌مان است. ایشان در یک زمان حساس، وزیر پست و تلگراف بوده. من دیشب
قسمت آخر زندگی او را چند بار نوشتم.»

بعد بی‌آنکه حرف دیگری بزنم. کاغذها را جلوی رویم گرفتم و شروع کردم به
خواندن:

«اگر ماه مبارک کلاس تعطیل نشود بهتر است.»

پیشنهاد دکتر قندی بود به **آیت‌الله داوودی**. معمولاً ماه‌های مبارک رمضان، کلاس‌های درس حوزه تعطیل می‌شد. اما دکتر اصرار داشت که حداقل کلاس فقه‌شان در ماه رمضان برقرار باشد.

«نظر من این است که دو ساعت قبل از افطار بیاییم و همین جا هم با یک غذای ساده افطار کنیم.»

پنج نفری بودند که عصرها می‌آمدند پای درس آیت‌الله داوودی در منزلشان. **مهندس نعمت‌زاده** و مهندس علی‌اکبریان هم بودند.

دکتر قندی در این کلاس هم اول بود. آیت‌الله داوودی، دائم می‌گفت: «قندی، قریب به اجتهاد است و اگر کمی دیگر بگذرد، مجتهد مسلم خواهد شد.»

انگار همه، حتی آیت‌الله داوودی هم با نظر دکتر قندی موافق بودند. مهندس نعمت‌زاده به دکتر قندی اشاره کرد که دارد دیر می‌شود. آنها در حزب جلسه داشتند. مهندس نعمت‌زاده هم در نخست‌وزیری با آقای رجایی جلسه داشت. قرار بود بعد از پایان جلسه به حزب برود.

آنها از آیت‌الله داوودی عذرخواهی کردند و گفتند که باید برای نماز مغرب و عشاء در حزب باشند.

مهندس نعمت‌زاده جلوی نخست‌وزیری پیاده شد. وقتی می‌خواست ماشین را ترک کند، رو به دکتر گفت: «جلسه که تمام شد، سریع خودم را می‌رسانم.»

همین که به **میدان امام خمینی** رسیدند، عباس هم خواست پیاده شود. هر چه دکتر اصرار کرد، فایده‌ای نداشت. عباس گفت: «باور کن کلی مهمان دارم، ان‌شاء‌الله هفته‌ی بعد.»

وقتی دکتر به سرچشمه رسید، صدای الله‌اکبر مؤذن در فضای شهر طنین‌انداز شد. با ورود ماشین به محوطه، دکتر به وضوخانه رفت. اعضای شورای مرکزی حزب جمع بودند. ظاهراً جلسه‌ی آنها تمام شده بود.

جلسه‌ی حزب هر هفته یکشنبه‌ها برگزار می‌شد؛ بعد از نماز مغرب و عشاء.

عده‌ای از وزرا و وکلا هم بودند و راجع به مسائل سیاسی روز صحبت می‌کردند. طبق معمول هر هفته، حیاط دفتر را فرش کرده بودند. نسیمی خنک همه را سر شوق آورده بود.

نماز که تمام شد، همگی راه افتادند طرف سالن کنار ساختمان حزب. دکتر قندی در حال ذکر گفتن بود. **عباسپور** - وزیر نیرو - با دیدن همکارش - دکتر قندی - لبخندی زد و به طرفش رفت. وقتی به او رسید، دست گذاشت رو شانه‌اش. قندی برگشت، با دیدن عباسپور خندید و گفت: «کجایی دکتر... مشتاق دیدار؟»

«بخشید ولی شما تأخیر داشتید!»

«کلاس بودم... با مهندس نعمت‌زاده و علی‌اکبریان.»

«پس کو نعمت‌زاده؟»

«با آقای رجایی جلسه داشتند. گفت که تمام شد، خودم را می‌رسانم.»

در همین حال، مهندس کلانتری هم سر رسید. سه‌تایی خوش و بشی کردند و به طرف سالن رفتند.

سالن تقریباً پر بود. دکتر قندی با دکتر عباسپور و مهندس کلانتری رفتند جلو و در ردیف دوم نشستند. در همین حال، دکتر بهشتی هم وارد شد. نگاهی به جمعیت انداخت و رفت پشت تریبون. او رییس جلسه بود.

بهشتی دستور جلسه را خواند؛ موضوع نفت و اقتصاد. قبل از شروع جلسه، یکی از نمایندگان مجلس، از انتهای سالن، اجازه خواست تا صحبت کند. بعد از جا بلند شد و گفت: «اگر حضار محترم صلاح بدانند، این بحث را کنار بگذاریم و در این جلسه پیرامون رییس جمهور آینده صحبت کنیم؟»

جمعیت رو برگرداند و یکصدا موافقت خود را اعلام کرد. دکتر بهشتی خودش بحث را آغاز کرد. دکتر قندی حواسش به بهشتی بود که می‌گفت: «برادران عزیز! ما باید کاری کنیم رییس جمهور ما یک مهره‌ی آمریکایی نباشد...»

صدای دکتر بهشتی، ابتدا قاطی صدای انفجار مهیبی شد و بعد ناتمام ماند... همه جا آتش و دود شد. کسی چیزی نمی‌دید. لحظاتی بعد، در کمال ناباوری، سقف سالن کنده شد و روی جمعیت افتاد...

ملت با صدای انفجار به طرف سالن دویدند. جمعیت، «یا حسین» و «یا ابوالفضل» می‌گفتند و با دست آوارها را برمی‌داشتند. غافل از این که چه مردانی زیر این سقف بتنی خوابیده‌اند. از گوشه و کنار صدای ناله‌ی عده‌ای شنیده می‌شد. تلاش مردم بیشتر شد...

سیمین کنار تلویزیون خوابش برده بود. با صدای زنگ تلفن از خواب پرید. چشمانش را مالید و به ساعت دیواری نگاه کرد. ده و سی و پنج دقیقه بود. آرام به طرف تلفن رفت و گوشی را برداشت:

«الو... بفرمایید.»

«سلام خانم قندی! آقای دکتر تشریف دارند؟»

«سلام علیکم آقای رییس جمهور. ببخشید... نخیر تشریف ندارند. امشب تو حزب جلسه دارند. کمی دیرتر می‌آیند.»

رجایی مکثی کرد. سیمین هول هولکی گفت: «خانم بچه‌ها خونند؟ سلام ما را برسانید!»

رجایی به خود آمد و گفت: «خیلی ممنون! وقتی آقای دکتر آمدند، بفرمایید تماسی با من بگیرند.»

سیمین از رییس‌جمهور عذرخواهی کرد و گوشی را گذاشت. بلند شد و رفت طرف آشپزخانه. غذا روی گاز بود. سیمین با خود فکر کرد چرا رجایی به حزب زنگ نمی‌زند؟...

صدای دوباره‌ی زنگ تلفن، سیمین را به خود آورد. تندی زیر اجاق‌گاز را کم کرد و دوید طرف تلفن. فکر کرد شاید محمود باشد. اما نه! یکی از دوستانش بود. با

عذرخواهی جواب داد. بعد گوشی را گذاشت و همان جا کنار تلفن نشست. پاهایش سست شده بود.

این بار خودش گوشی را برداشت و زنگ زد به مهندس علی اکبریان.
«الو... بفرمایید!»

«سلام آقای مهندس. من خانم آقای قندی هستم، احوال شما خوب است؟»
علی اکبریان به روی خودش نیاورد و سعی کرد خود را خونسرد نشان بدهد. با آرامش گفت: «حال شما چه طور است. در خدمتم؟»
«خواستم ببینم آقای دکتر با شماست؟ آخر شما با هم جلسه داشتید.»
«بله! اما برای من کاری پیش آمد. من الان پیدایش می کنم و می گویم حتماً با شما تماس بگیرند.»

سیمین، کمی خیالش راحت شد. گوشی را گذاشت و بلند شد تا خانه را مرتب کند. این طوری سرش هم گرم می شد. اما تلفن مجال نداد. با نگرانی گوشی را برداشت. یکی از اقوامشان بود. تا صدای سیمین را شنید، بی مقدمه گفت:
«محمود خانه است؟»

«نه... چه طور؟»

«ظاهراً کنار در حزب، منافقین بمب گذاشته اند، گفتم سراغی از... الو... الو؟»
گوشی از دست سیمین افتاد و دیگر چیزی نشنید. دنیا دور سرش چرخید. یاد شب هفت دکتر چمران افتاد. آن روز بعد از مراسم هفت، محمود به سیمین رو کرد و با سوز گفت: «شهادت، سعادت دارد؛ خدا کند که نصیب ما هم بشود...»
سیمین دیگر چیزی نفهمید و...

کلاس آن قدر ساکت شده بود که برای لحظه‌ای یادم رفت کجا هستیم. ترس از این که رضا شوت یا ضرب متلکی بپراند، اجازه نداد سرم را بلند کنم. صدا هم از کسی در نمی‌آمد؛ حتی از آقای کیومرثی.

آرام سرم را بلند کردم. نمی‌دانم چرا ناخودآگاه اول چشمانم به چشمان رضا افتاد. ته کلاس نشسته بود. دستانش را ستون کرده و چانه‌اش را به آنها تکیه داده بود. عین مرده‌ها، چشمانش باز مانده و خیره شده بود به تخته سیاه. رضا وقتی دید ساکت شده‌ام، سرش را بلند کرد. دست‌هایش را به هم نزدیک کرد و بعد ابتدا دست‌هایش را آرام به هم زد. چند لحظه‌ی بعد، همه با او شروع کردند به دست زدن؛ حتی خود آقای کیومرثی!

داغ شدم. بله! بالاخره من در کارم موفق شدم. کاری که چند روزی، قسمتی از زندگی‌ام شد و خیلی چیزها از آن آموختم. حالا دیگر، نه تنها من، بلکه همه می‌دانستند چرا اسم مدرسه‌مان را گذاشته‌اند: شهید قندی! یعنی ما هم می‌توانیم مثل او شویم؟ چرا که نه، فقط باید بخواهیم.

شروع می‌کنم به نوشتن. باید از اول شروع کنم:

حالا که می‌خواهم همه چیز را از روز اول بنویسم، می‌بینم اولش ماجرا خیلی جالب شروع شد. راستش اصلاً فکرش را هم نمی‌کردم که کار این قدر بیخ پیدا کند. تازه زنگ خورده بود و همه سر کلاس نشسته بودیم. ساعت کلاس آقای کیومرثی بود. ماتم گرفته و داشتم فکر می‌کردم که الان آقای کیومرثی سر می‌رسد و می‌خواهد یک ساعت برایمان سخنرانی کند. از همه چیز و همه جا بگوید و آخر سر هم...